

بن بستِ پوپولیزم چپ

تقدیر اقتصاد سیاسی

رضا جاسکی



Art print by Zapista

یک

در انتهای قرن گذشته، در اوج بحران چپ، چه در ایران و چه در عرصه‌ی جهانی، آشنایی با نظرات ارنستو لاکلاو و شانتال موف، مایه‌ی مسرت فراوانی در بخشی از چپ‌گرایان، از جمله صاحب این قلم، ایجاد کرد. شکست الگوی سوسیالیسم واقعاً موجود و پیروزی‌های پی‌درپی و نفس‌گیر نیروهای دست‌راستی، چنان‌که تاجریسم و ریگانیسم فقط آغازی بر یک دوران سیاه طولانی بود، موجب سردرگمی و انفعال فراوانی در جبهه‌ی چپ شد. کتاب «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» که با شعار «به سوی یک سیاست دموکراتیک رادیکال» مژده‌ی در آغوش کشیدن «جنبش‌های اجتماعی نو» در اواخر دهه‌های پایانی قرن گذشته - جنبش‌هایی که به‌ظاهر خارج از حیطه‌ی مبارزات ضدسرمایه‌داری قرار داشتند - را می‌داد، با استقبال فراوانی در میان چپ‌گرایان روبرو شد. در فضای ناامیدی اواخر قرن گذشته، کتاب آنها نه فقط یک متن منفعلانه نبود، بلکه به مانیفستی برای مواجهه با نولیبرالیسم و مبارزه برای شکست آن محسوب شد. کتاب، «پاسخی» به بحران عمیق چپ در دهه‌ی هشتاد و نود میلادی بود. از دهه‌ی شصت به بعد نه فقط در غرب بلکه در تمام جهان، «جنبش‌های اجتماعی جدید» ظهور کردند که با درک حاکم مارکسیستی تطابق کامل نداشتند و اگرچه جنبش کارگری در عمل حامی اصلی این جنبش‌ها محسوب می‌شد، اما در تحلیل آنها با مشکلات فراوانی روبه‌رو بود. مارکسیسم غالب در مورد چگونگی برخورد با جنبش‌های ملی، ضداستعماری، ضدامپریالیستی و ضدجنگ مواضع مشخصی داشت اما در تحلیل جنبش‌های نژادی، محیط‌زیستی و فمینیستی و حقوق اقلیت‌های جنسی و جنسیتی در تنگنا قرار می‌گرفت. در موارد زیادی تحلیل‌های غالب نمی‌توانستند ماهیت ضدسرمایه‌داری این جنبش‌ها را درک کنند و حتی مبارزات یادشده را انحراف از مبارزه‌ی طبقاتی تلقی می‌کردند. لاکلاو و موف با شعار «دموکراسی رادیکال و کثرت‌گرا» عنوان کردند که مبارزه برای سوسیالیسم باید انواع سلطه، از نژادی و جنسیتی گرفته تا زیست‌محیطی را دربر گیرد. کتاب یادشده درک ویژه‌ای از مفهوم هژمونی را در مواجهه با سوسیال‌دموکرات‌های روسیه در ابتدای قرن و سپس گرامشی در بین دو جنگ ارائه داد. همچنین نویسندگان تلاش کردند که درک خود از

مارکسیسم را با گرایش تازه‌ی پساساختارگرایی و زبان‌شناسی توأم سازند. اصطلاحاتی چون زنجیره‌ی هم‌ارزی، در کنار اصطلاح کلیدی «گفتمان» به نقل محافل بسیاری از چپ‌گرایان بدل شد. ادعای آنها در مورد این که سوسیالیسم پروژه‌ای برای تعمیق دموکراسی است چیز تازه‌ای نبود، اما درک آنها از سوژه‌ی انقلابی، دموکراسی و سوسیالیسم متفاوت از درک رایج مارکسیستی بود. آن‌دو اولین کسانی بودند که نه فقط خود را پسامارکسیست می‌خواندند بلکه ابزارهای معینی را نیز برای تدوین استراتژی و تاکتیک «جنبش‌های نوین اجتماعی» تدارک دیده بودند.

این نوشته در پی پاسخ به این پرسش است که با گذشت نیم‌قرن از اعلام حضور پسامارکسیسم لاکلاو و موف در جبهه‌ی چپ، چه ارزیابی‌ای می‌توان از کارنامه‌ی آنها داشت؟ عنوان نوشته نیازی به پاسخ صریح را باقی نمی‌گذارد، اما با کدام استدلال‌ها می‌توان به چنین نتیجه‌ای رسید. ممکن است گفته شود، نقد نظرات لاکلاو و موف چه اهمیتی برای مبارزات آزادی‌خواهانه و برابری‌طلبانه جبهه‌ی چپ در ایران دارد؟ واقعیت این است که این دو نظریه‌پرداز نه فقط در میان چپ‌گرایان ایرانی بلکه حتی فراتر از آن در میان اصلاح‌طلبان نیز نفوذ داشته‌اند. در واقع به تازگی با انتشار دو مقاله در سایت نقد اقتصاد سیاسی به قلم نویسندگان محترم محمد حبیبی و نریمان امینی که اولی با تکیه بر نظرات شانتال موف به مسئله‌ی «گذار دموکراتیک در شرایط کنونی ایران» (حبیبی، ۱۴۰۵) و دومی به نقد آن (امینی، ۱۴۰۵) پرداخت، موجب شد تا این قلم تأملی در باره نظرات لاکلاو -موف کند. لازم به تذکر است که حبیبی به شکل بسیار واضح و روشن ضمن تشریح نظرات شانتال موف به‌طور مختصر، به بحث درباره‌ی راهبردهای ممکن در شرایط کنونی ایران می‌پردازد. نویسندگان دیگری که طرفدار نظرات این دو اندیشمند هستند نیز در گذشته در سایت نقد اقتصاد سیاسی به‌ویژه در مورد پوپولیسم، گفتمان، امر سیاسی، «ذات‌گرایی مارکسیستی»، «تقلیل طبقاتی»، «دوگانه‌های بی‌اساس»... نوشته‌اند. از این‌رو، پرداختن به این موضوع، یک بحث تفننی نیست، بلکه پایه‌های نظری بسیاری از تحلیل‌ها و راهبردهای سیاسی را هدف قرار می‌دهد.

در این مقاله می‌کوشم کارنامه‌ی فکری ارنستو لاکلاو و شانتال موف را پس از نزدیک به نیم‌قرن با کمک منتقدان دیروز و امروز آنها ارزیابی کنم. به باور من، نقد

آنان به جبرگرایی اقتصادی و بی‌توجهی بخشی از مارکسیسم به «جنبش‌های نوین اجتماعی»، گامی ضروری و مثبت بود. با این حال، آنان با برجسته کردن بیش از حد گفتمان، مرز میان واقعیت مادی و تفسیر گفتمانی آن را کمرنگ کردند. در نتیجه، نقش ساختارهای اقتصادی، مناسبات تولید، نهادهای سیاسی، و تحلیل طبقاتی در نظریه‌ی آنان به حاشیه رفت. آنان از نقد تقلیل‌گرایی طبقاتی به نوعی تصادف‌گرایی و اراده‌گرایی سیاسی رسیدند. در این چارچوب، هویت‌ها و مطالبات سیاسی چنان سیال فرض شده‌اند که محدودیت‌های طبقاتی، تاریخی و سازمانی اهمیت خود را از دست می‌دهند. من همچنین نشان می‌دهم که همه‌ی جنبش‌های اجتماعی، با وجود اهمیت‌شان، از وزن و ظرفیت دگرگون‌کننده‌ی یکسانی برخوردار نیستند. طبقه‌ی کارگر نه به دلیل رسالتی متافیزیکی، بلکه به سبب جایگاه عینی‌اش در فرایند تولید، موقعیتی ویژه دارد. به نظر من، نظریه‌ی لاکلاو و موف بخشی از روندی گسترده‌تر است که به «کسوف عقل استراتژیک» در چپ انجامیده است. در این روند، سازمان، برنامه و استراتژی جای خود را به شبکه، هویت، مقاومت‌های پراکنده و کنشگری رسانه‌ای داده‌اند. تجربه‌هایی چون سیریزا و پودموس نشان دادند که پوپولیسم چپ می‌تواند بسیج انتخاباتی ایجاد کند، اما بدون نهادهای پایدار دوام نمی‌آورد. از این رو، راه برون‌رفت را نه در تکنوکراسی سوسیال‌دموکراتیک و نه در پوپولیسم رسانه‌محور می‌بینم. راه پیش رو، بازسازی اتحادیه‌ها، سازمان‌های کارگری و مدنی و تدوین یک استراتژی دموکراتیک و ضدسرمایه‌داری است. این سیاست طبقاتی باید مبارزه با ستم‌های جنسی، جنسیتی، نژادی، ملی و زیست‌محیطی را جزئی جدایی‌ناپذیر از پروژه‌ی رهایی بداند. در شرایط ایران نیز نباید در انتظار «پوپولیسم چپ» باقی ماند؛ باید از هم‌اکنون قدرت اجتماعی پایدار را سازمان داد.

دو

زمانی که لاکلاو - موف خود را پسامارکسیست خواندند، بر چند نکته انگشت گذاشتند، از جمله این که مارکسیسم با تعیین پیشین طبقه‌ی کارگر به عنوان سوژه‌ی انقلابی دچار «ذات‌گرایی طبقاتی» است. آنها بر این نکته انگشت نهادند که

مارکسیست‌ها با تأکید بر «بنیان‌های اقتصادی» نمی‌توانند جنبش‌هایی مانند جنبش‌های فمینیستی، محیط‌زیستی و جنبش‌های مشابه دیگر را توضیح دهند زیرا هویت‌های سیاسی صرفاً انعکاس موقعیت افراد نیستند، نکته‌ای که بسیاری از مارکسیست‌ها با آن دو در این زمینه کاملاً موافق بودند. اختلاف اصلی و فلسفی از یک کلیدواژه‌ی مهم در دستگاه نظری لاکلاو-موف آغاز شد: گفتمان.^۱ من در مقاله‌ی دیگری به طور جداگانه به سوژه‌ی انقلابی پرداخته‌ام و در این جا وارد این بحث نمی‌شوم. (جاسکی، ۱۴۰۱)

نورمن گراس یکی از اولین کسانی بود که به نقد نظرات ستارگان جدید روشنفکری چپ پرداخت.^۲ او مهم‌ترین بنیان نظری لاکلاو -موف، یعنی نظریه‌ی گفتمان را «ایده‌آلیسم خجالت‌زده» نامید. لاکلاو و موف ازجمله معتقدند «هر ابژه‌ای همچون ابژه‌ای از یک گفتمان شکل می‌گیرد» و ضمن اشاره به مثال زلزله و آجر ادامه می‌دهند ابژه‌ها نمی‌توانند «خود را به‌منزله‌ی ابژه‌هایی بیرون از هرگونه شرایط گفتمانی...شکل دهند» (لاکلاو -موف، ۱۳۹۲: ۱۷۶). در مثال زلزله، لاکلاو و موف عنوان می‌کنند که زلزله خارج از اراده‌ی ما وجود دارد اما معنای آن وابسته به گفتمان است. در این که انسان‌ها زلزله را به اشکال متفاوتی درک و تفسیر می‌کنند، هیچ شک و تردیدی وجود ندارد. این که عده‌ای ممکن است زلزله را نتیجه‌ی «غضب خدا» تلقی کنند و عده‌ی دیگری آن را به حرکت گسل‌های زمین مرتبط سازند، نشان از درک و تفسیرهای مختلف دارد اما درهرحال زلزله پیش از شکل‌گیری هر گفتمانی وجود داشته است. ازاین‌رو، گراس، لاکلاو و موف را به مخدوش کردن مرز بین واقعیت و تفسیر گفتمانی یک واقعیت و جهت‌گیری ایده‌آلیستی متهم می‌کند. (گراس، ۱۹۸۷) در واقع گراس به‌درستی بر این نکته انگشت می‌گذارد که لاکلاو و موف میان شناخت‌شناسی (اپیستمولوژی) (یعنی چگونه چیزی را می‌شناسیم؟) و هستی‌شناسی (آنتولوژی) (یعنی آیا آن چیز، مستقل از شناخت ما وجود دارد؟) دچار خلط مبحث می‌شوند. بنا به گفته‌ی گراس هیچ مارکسیستی منکر آن نیست که ما جهان را از طریق زبان و مفاهیم درک می‌کنیم، اما این به معنای آن نیست که واقعیت اجتماعی خود گفتمان است. درست است که فهم ما از طبقه‌ی کارگر گفتمانی است اما وجود طبقه‌ی کارگر صرفاً محصول

گفتمان نیست. معنای زلزله برای ما گفتمانی است اما حتی زمانی که انسان‌ها بر روی کره زمین نیز وجود نداشتند، وقوع زلزله امری عادی بوده است. گراس از این بحث نتیجه می‌گیرد که لاکلاؤ -موف به‌خاطر نقش فراوانی که برای گفتمان قائل هستند مرز بین دو موضوع را بسیار کم‌رنگ می‌کنند.

لاکلاؤ و موف در مقاله‌ی «پسامارکسیسم بدون عذرخواهی» در پاسخ به اتهام ایده‌آلیست‌بودن، عنوان می‌کنند که اشیا مستقل از ما وجود دارند. این که چیزی وجود داشته باشد یک مسئله است، اما این که آن چیز به‌عنوان چه چیزی شناخته شود، مسئله‌ی دیگری است. بدون انسان سنگ وجود خواهد داشت اما «سنگ‌بودن» آن وابسته به نظام‌های مفهومی و گفتمانی است. یک سنگ می‌تواند در ساختمان‌سازی استفاده شود، موضوع باستان‌شناسی گردد، کالای اقتصادی محسوب شود... هیچ‌کدام از این معانی در ذات سنگ نوشته نشده است. معنای سنگ از مفصل‌بندی‌های گفتمانی ناشی می‌شود. در نهایت گراس در مقاله‌ی دیگری تحت عنوان «مارکسیسم سابق بدون محتوا» پاسخ‌های لاکلاؤ -موف را رد می‌کند و می‌گوید: لاکلاؤ-موف وجود اشیا در خارج از ذهن انسان را می‌پذیرند اما هستی/ماهیت یک شی را کاملاً برساخته‌ی گفتمان فرض می‌کنند (مثلاً این که سنگ «سلاح»، «چکش»، مصالح ساختمانی، «یک شیء زیبایی‌شناسی»... محسوب شود). گراس در ادامه می‌گوید پذیرش وجود مادی اشیا توسط لاکلاؤ و موف در عمل کاملاً پوچ و بی‌معنی است زیرا به محض آن که بخواهید هرگونه ویژگی، صفت، کارکرد، ساختار یا کیفیتی به یک وجود مادی مانند سنگ نسبت دهید، بلافاصله وارد قلمرو «هستی گفتمانی» لاکلاؤ. و موف می‌شوید. سنگ و آب دارای ویژگی‌های متفاوتی هستند، اما بدون حضور انسان و گفتمان، پرندگان آب را می‌نوشند اما برای رفع تشنگی سراغ نوشیدن سنگ نمی‌روند. بنابراین سنگ پیش از گفتمان نیز دارای ماهیت و ویژگی‌های واقعی است. جهان مادی پیش از زبان و مستقل از گفتمان ما، دارای خواص، حدود و قدرت علت و معلولی عینی است. واقعیت مادی سنگ - سختی، وزن و چگالی آن - موجب می‌شود تا بتوان از آن به‌عنوان سلاح پرتابی استفاده کرد، در حالی که ابر به‌خاطر داشتن ویژگی‌های مادی متفاوت برای سلاح پرتابی مناسب نیست.

لاکلاؤ. و موف با عنوان این که هستی و ماهیت سنگ وابسته به گفتمان است یک واقعیت مادی را از محتوا کاملاً خالی می‌کند. اگر واقعیت مادی از محتوی خالی شود، آنگاه هیچ خط‌کشی برای سنجش حقیقت وجود نخواهد داشت. اگر پزشکان بگویند بیماری ایدز حاصل یک ویروس است اما برخی از نیروهای مذهبی آن را نشانه‌ی «گناه و خشم خدا» تلقی کنند، دو گفتمان متضاد وجود دارد. اگر بین گفتمان‌ها برابری قائل شویم و نتوانیم به ماهیت یک واقعیت مادی در خارج از یک گفتمان تکیه کنیم، چگونه می‌توان به مرجعی بیرونی برای اثبات نادرستی خرافه تکیه کرد؟ این نسبی‌گرایی پیامدهای خطرناکی را به بار می‌آورد.

از نظر لاکلاؤ و موف هر تجربه‌ای وابسته به شرایط گفتمانی امکان‌پذیری آن است، اما آنها حاضر نیستند لحظه‌ای تأمل کنند که مغز انسان، توانایی‌های زیستی، و نیز توانایی انسان به‌عنوان حیوان ناطق... شرایط امکان گفتمان را به وجود می‌آورند. بنابراین چیزی بیرون از گفتمان وجود دارد که گفتمان را ممکن می‌سازد و گرنه باید کل طبیعت را به محصول گفتمان فروکاست.

روی باسکار بنیان‌گذار مکتب رئالیسم انتقادی نیز ده سال بعد از انتقادات گراس به لاکلاؤ و موف، به شکل تقریباً مشابهی، نظرات آنها را نقد کرد. او آنها را متهم به «مغالطه‌ی معرفت‌شناختی» نمود. از نظر باسکار این مغالطه زمانی رخ می‌دهد که یک فیلسوف آنچه را که وجود دارد (هستی‌شناسی) را به آنچه که ما درباره‌ی آن می‌دانیم، می‌گوییم یا بازنمایی می‌کنیم (معرفت‌شناسی) تقلیل دهد. از نظر باسکار، لاکلاؤ و موف قلمرو ناگذارا یعنی واقعیت‌ها، ساختارها و سازوکارهای مولدی که مستقل از دانش، زبان و گفتمان انسان وجود دارند (مانند قوانین فیزیک، و در حوزه‌ی اجتماعی: مناسبات مادی تولید و ساختارهای استثمار در سرمایه‌داری) را انکار کرده و همه چیز را به قلمرو گفتمان تقلیل می‌دهند. مثلاً فهم ما از نژادپرستی و یا فقر به‌عنوان پدیده‌های اجتماعی زبانی و گفتمانی است، اما این به معنی آن نیست که ساختارهایی که چنین نابرابری‌هایی را ایجاد می‌کنند وجود عینی ندارند. از نظر باسکار، لاکلاؤ و موف نمی‌توانند قدرت علی ساختارها (مانند شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری) که بر گفتمان‌ها فشار می‌آورند و آنها را محدود می‌سازند را درک نموده و آنها را نادیده می‌گیرند.

سه

لاکلاؤ قبل از نوشتن شاهکار خود به همراه موف، کتاب دیگری (تحت عنوان «سیاست و ایدئولوژی در نظریه‌ی مارکسیستی») نوشت که توجه زیادی را به خود جلب نکرد. در این کتاب بسیاری از نظراتی که در کتاب استراتژی او و موف آمده بود، مطرح می‌شوند. از جمله او در این کتاب به رد «تقلیل‌گرایی طبقاتی»، پوپولیسم، گفتمان، ایدئولوژی،... می‌پردازد. مسلماً یکی از نکاتی که او به‌درستی مطرح می‌کرد این بود که در میان احزاب کمونیست درک نادرستی از ایدئولوژی و تأثیر اقتصاد بر آن وجود دارد. اما او با حرکت از یک نقطه‌ی درست و انتقاد از جریان حاکم در بسیاری از احزاب کمونیستی، خود را در نقطه‌ی مقابل آن قرار داد. او به‌درستی تأکید کرد که مفاهیمی چون ملت، دموکراسی، نظامی‌گری ذاتاً متعلق به طبقه‌ی خاصی نیستند و می‌تواند از سوی طبقات مختلف مورد استفاده قرار گیرند. عناصر یادشده می‌توانند در خط‌مشی‌های متضادی توسط اقشار مختلف جامعه مفصل‌بندی شوند.

نیکو موزلیس از اولین کسانی بود که نظرات لاکلاؤ را مورد انتقاد قرار داد. او در مقاله‌ای در نقد کتاب ایدئولوژی لاکلاؤ، ضمن تقدیر از تلاش او برای رد تفاسیر «تقلیل‌گرانه‌ی طبقاتی» بر این نکته کلیدی انگشت گذاشت که در نظرات لاکلاؤ یک ضعف ساختاری وجود دارد. لاکلاؤ نمی‌تواند نقش احزاب، گروه‌ها و تشکل‌های سیاسی و غیرسیاسی، که بستر واقعی مفصل‌بندی و واسطه‌ی میان ساختار و ایدئولوژی هستند، را ببیند. او نمی‌تواند درک کند که کار ساختن، تفکیک و پیوند ایدئولوژی‌ها بر عهده‌ی احزاب و سازمان‌های سیاسی است و نمی‌توان این نقش را نادیده گرفت.

لاکلاؤ در کتاب ایدئولوژی به مسئله‌ی ایدئولوژی می‌پردازد و مهم‌ترین مشخصه‌ی آن را چنین معرفی می‌کند: «تز ما این است که پوپولیسم عبارت از ارائه‌ی فراخوان‌های دموکراتیک-مردمی در قالب یک مجموعه‌ی ترکیبی-خصمانه در تقابل با ایدئولوژی مسلط» (لاکلاؤ، ۱۹۷۷: ۱۰۸) در نظر لاکلاؤ انواع گوناگون پوپولیسم (از نوع هیتلر گرفته تا پرون) پایگاه‌های طبقاتی و منافع طبقاتی معینی نداشتند بلکه قبل از هرچیز، مسئله‌ی اصلی صورت‌بندی ایدئولوژی‌های خاصی است. بنابراین در مورد فاشیسم هیتلری به این نتیجه می‌رسد که طبقه‌ی کارگر عرصه‌ی مبارزات مردمی-دموکراتیک

را ترک کرده بود. به عبارت دیگر پیروزی فاشیسم صرفاً مربوط به اشتباهات گفتمانی بود و محدودیت‌های عینی، نهادی، تاریخی و ساختاری صلب در آلمان و ایتالیا، از جمله بحران‌های عمیق ساختاری پس از جنگ اول جهانی، نحوه‌ی تشکیل‌یابی واقعی طبقات و روابط قدرت نهادهای نظامی و دولتی را نادیده می‌گرفت و فرض را بر این قرار می‌داد که طبقات و احزاب می‌توانستند در عرصه‌ی گفتار، عناصر ایدئولوژیک را به دلخواه و بدون محدودیت‌های ساختاری مفصل‌بندی کنند. او، از ضعف مهمی که به‌درستی به آن اشاره می‌کند یعنی فرقه‌گرایی چپ و اختلاف در جنبش کارگری، نتایج دلخواه خود را گرفت: احزاب چپ به خاطر فرقه‌گرایی، «تقلیل طبقاتی» و کشیدن یک مرز صلب بین «استیضاح‌های خالص طبقاتی» و «استیضاح‌های مردمی-ملی» میدان مبارزه‌ی مردمی را خالی کردند. این نوعی اراده‌گرایی محض بود.

لاکلاو بنا به گفته‌ی موزلیس به‌درستی بر این نکته تأکید داشت که عناصر ایدئولوژیک به طبقه‌ی خاصی تعلق ذاتی ندارند و برخی از این عناصر می‌توانند در شرایط خاصی در خدمت این یا آن طبقه قرار بگیرند اما لاکلاو قادر نبود محدودیت‌های ساختارهای طبقاتی و سازمانی که بر ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌ها تحمیل می‌شود را ببیند. اشراف فئودال اروپا قادر نبودند ایده‌های لیبرالی را ترویج کنند و یا حزب جمهوری خواه آمریکا برنامه‌ی سوسیالیستی را بپذیرد. از این نکته که رابطه‌ی یک‌به‌یک میان طبقات و عناصر ایدئولوژیک وجود ندارند نمی‌توان به این نتیجه رسید که رابطه‌ی آنها کاملاً دل‌به‌خواهی است.

یکی دیگر از انتقادات موزلیس به لاکلاو نادیده گرفتن نقش بسیج سیاسی است. اگر پوپولیسم فقط «مفصل‌بندی خصمانه‌ی استیضاح‌های مردمی» بوده و فرایند عینی بسیج توده‌ها نادیده گرفته شود، آن‌گاه نمی‌توان تحلیل درستی از پدیده‌ی پوپولیسم ارائه داد. چرا نیم‌قرن پیش، در زمان نگارش کتاب، پوپولیسم در کشورهای پیرامونی، رایج اما در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته کم‌تر متداول بود (و چرا امروز این پدیده در بسیاری از کشورهای غربی به چشم می‌خورد؟). تحت چه شرایطی بسیج مردمی رخ می‌دهد؟ چرا یک گفتمان معین خصمانه موفق به بسیج مردمی می‌شود اما ده‌ها گفتمان دیگر بی‌اثر باقی می‌مانند؟ به عبارت دیگر چه رابطه‌ای میان گفتمان و سازمان وجود دارد؟ موزلیس معتقد بود که لاکلاو رابطه‌ی بین تناقضات اجتماعی، ایدئولوژی

و بسیج توده‌ای را نادیده گرفته و نقش احزاب، اتحادیه‌ها، انجمن‌ها، شبکه‌های محلی، رهبران و کادرهای سیاسی را که بسیج سیاسی را ممکن می‌سازند در نظر نمی‌گرفت. او نمی‌توانست درک کند که بسیج سیاسی از طریق واسطه‌های سازمانی رخ می‌دهد. (موزلیس، ۱۹۷۸)

ده سال بعد وقتی که موزلیس به نقد نظرات لاکلاو و موف می‌پردازد، ادامه‌ی منطقی همان اشتباهات اول را دوباره در کتاب معروف این دو، بازمی‌یابد. لاکلاو و موف در کتاب استراتژی با انتقاد درست به گرایش غالب در مارکسیسم سده‌ی پیش که همه‌چیز را بیش از حد ضروری می‌دید و برخی از طرفداران مارکسیسم، گاه به نوعی از جبرگرایی تاریخی درمی‌غلطیدند، آغاز می‌کنند اما خود درست به قطب مخالف یعنی تصادف‌گرایی سقوط می‌کنند. لاکلاو و موف به نکات مهمی اشاره می‌کنند از جمله این که هویت‌ها ساخته می‌شوند، گفتمان‌ها مفصل‌بندی می‌گردند، سوژه‌ها تولید می‌شوند، مرزهای سیاسی بازسازی می‌گردند... اما آنها فراموش می‌کنند همه‌ی این موارد در کدام زمینه‌ی نهادی اتفاق می‌افتند؟ آنها نادیده می‌گیرند که دولت، بازار، بوروکراسی، نظام حزبی، حقوق مالکیت،... بر ساخته‌های گفتمانی نبوده بلکه نهادهای بسیار پایداری هستند که میدان بازی سیاسی را برای برخی محدود و برای دیگران امکان‌پذیر می‌سازند. آنها فقط قادر به دیدن کنش هستند اما زمینه‌های کنش را درک نمی‌کنند. مبارزه را می‌بینند اما بستر مبارزه را تشخیص نمی‌دهند. از این نکته که «طبقه‌ی کارگر رسالت تاریخی» ندارد به این نکته می‌رسند که همه‌ی جنبش‌ها برابرند و هیچ جنبشی را نباید بر جنبش‌های دیگر ترجیح داد. (موزلیس، ۱۹۸۸) نقد موزلیس بر آنان این بود که جنبش کارگری و آزادی جنسیتی هر دو مهم هستند اما به لحاظ موقعیت آنان در ساختار سرمایه‌داری تأثیرات متفاوتی بر جامعه دارند. این که طبقه‌ی کارگر در مرکز فرایند تولید قرار دارد، یک موقعیت ساختاری است و نه یک امتیاز متافیزیکی. نقطه‌ی قوت مارکسیسم این است که به‌طور همزمان می‌تواند هم کنشگران و هم ساختارها را ببیند. راه مقابله با «مارکسیسم جبرگرا» پناه‌آوردن به تصادف‌گرایی نیست بلکه دیدن امکانات و محدودیت‌ها است، پذیرش کثرت جنبش‌ها و درک تفاوت در اهمیت ساختاری آنهاست.

چهار

پیتر آربورن، سردبیر سابق نشریه‌ی «فلسفه‌ی رادیکال»، به‌طور مستمر درباره‌ی زمان‌مندی و تاریخ‌مندی نوشته‌است. او سنت فلسفی مدرن اروپا را «پیش از هر چیز، فلسفه‌ای درباره‌ی زمان» تلقی می‌کند. وی منتقد برخی از واکنش‌های احساسی مارکسیست‌ها به لاکلاو و موف بود، و نکات مثبتی نیز در انتقادات آنها از مارکسیسم مسلط می‌دید، با این حال، اشتراکات زیادی بین انتقادات گراس، موزلیس و آربورن وجود داشت. او در واقع از آنجا شروع کرد که دیگران تمام کرده بودند. برای آربورن بیش از هر چیز تأکید بر آشفتگی استراتژیک پسامارکسیست‌هایی چون لاکلاو و موف اهمیت داشت.

از نظر آربورن علل محبوبیت نظرات لاکلاو و موف، نه به خاطر این ادعا که «ما در دوران پسامارکسیسم به‌سر می‌بریم» بلکه از جهات دیگر بود. از نظر سیاسی، انتقاد آنها از درون و با تکیه بر سنت مارکسیستی بود. دوم این که آنها سعی کردند نه تنها رادیکالیسم مارکسیسم را حفظ کنند بلکه هدف خود را گسترش پتانسیل رهایی‌بخش مارکسیسم از طریق ایده‌ی «دموکراسی رادیکال» اعلام کردند. جنبه‌ی دیگر تلافی پروژه‌ی سوسیالیستی لاکلاو و موف با پروژه‌ی آلتوسری برای ترسیم «ویژگی امر سیاسی»، درک نوینی از نظریه‌ی هژمونی گرامشی، و تعریف جدیدی از سیاست به‌مثابه «تعریف و صورت‌بندی گفتمانی روابط اجتماعی» بود که آخری وام‌دار آثار مرلوپونتی در بستر نظریه‌های پساساختارگرایانه بود. نتیجه آن که دغدغه‌ی پیوند دادن طبقه با ابعاد غیرطبقه‌ای مبارزات سیاسی به نقدی بر خود «سیاست طبقه‌ای» بدل شد، آن هم به‌نام سوژه‌های سیاسی جدید - همچون زنان، اقلیت‌های ملی، نژادی و جنسی، ... - همه‌ی این‌ها از نگاه برخی موجب «انقلابی کوپرنیکی» در نظریه‌ی مارکسیستی بود. در کانون این «انقلاب» مفاهیمی چون «گفتمان» به‌مثابه بستر تمامی هویت‌ها و مبارزات اجتماعی، و دموکراسی به مثابه «نهاد امر اجتماعی» با ویژگی‌های تاریخی خاص قرار دارند. چنین استدلال شده و می‌شود که تمام مبارزات اجتماعی باید خود را در چارچوب این دو مفهوم تعریف کنند. (آربورن، ۲۰۳: ۱۹۹۱)

از نظر آزبورن، لاکلائو و موف مفهوم گفتمان خود را تا حدی مدیون نظریه‌ی ایدئولوژی آلتوسر («هیچ عملی وجود ندارد مگر به واسطه و در درون ایدئولوژی»)، «بازی زبانی» ویتگنشتاین (که در آن زبان و کنش، کلیتی معنایی و یکپارچه را تشکیل می‌دهند) و آرای فوکو (وحدت گفتمان به مثابه «نظم در عین پراکندگی») هستند. اما برای آنها، امر گفتمانی، «با هستی اشیاء هم‌مرز و هم‌سنگ است» و «هر شی به مثابه ابژه‌ای گفتمانی قوام می‌یابد» و تمام کنش‌ها، کنش‌هایی گفتمانی هستند. (آزبورن، ۱۹۹۱: ۲۰۴) گفتمان کلیتی است که «عناصر زبانی و غیرزبانی» را در خود جای داده است.

برای آزبورن ماده و واقعیت مادی فقط یک ظرف خالی نیست که گفتمان بتواند هر معنایی را که بخواهد بر آن بار کند، بلکه واقعیت مادی خودش دارای مقاومت، قابلیت‌ها و محدودیت‌های ساختاری است که بر گفتمان‌ها فشار می‌آورد و آنها را محدود می‌سازد. مثلاً مناسبات اقتصادی، ابزارهای تولید، فقر عینی، و روابط مادی، صرفاً تعبیرهای گفتمانی نیستند که با تغییر نحوه‌ی حرف‌زدن درباره‌ی آنها از بین بروند یا تغییر کنند. سرمایه‌داری یک «واقعیت مادی-اجتماعی» است که بر زندگی سوژه‌ها سنگینی می‌کند، حتی اگر آن سوژه‌ها در گفتمان خود نام دیگری بر آن بگذارند و یا آن را درک نکنند. در آن زمان آزبورن هشدار داد که لاکلائو و موف با تقلیل‌دادن همه چیز به گفتمان، سرمایه‌داری که یک ساختار مادی و فراگیر است را به یکی از ده‌ها گفتمان برابر تبدیل می‌کنند و به جای ارائه‌ی یک استراتژی رادیکال، به مشروعیت‌بخشی برای تکرارگری لیبرالی خواهند پرداخت.

بنا بر دیدگاه آزبورن، نباید سیاست را از بنیان‌های اجتماعی و تاریخی آن جدا نمود و سیاست را به اراده، گفتمان و مفصل‌بندی تقلیل داد. هیچ سیاست‌رهایی بخشی بدون نظریه‌ای از امر اجتماعی و بدون پیوند میان سوژه‌ی سیاسی و ساختارهای تاریخی اجتماعی ممکن نیست. اگر امر اجتماعی مجموعه‌ای از نهادها، روابط واقعی تولید، بازتولید حیات مادی، ساختارهای طبقاتی، هویت‌های اجتماعی، محیط کار، خانواده،... و فرآیندهای تاریخی را دربرگیرد، و اگر انسان‌ها در شبکه‌ای از همین روابط اجتماعی ساخته می‌شوند، آنگاه نمی‌توان امر اجتماعی را به گفتمان تقلیل داد.

از نظر لاکلاو و موف، تاریخ مبارزه در اروپا از زمان انقلاب فرانسه به بعد در چارچوب میدان گفتمانی «انقلاب دموکراتیک» قرار دارد. منطق سیاسی چنین تری برای لاکلاو - موف از این جهت اهمیت داشت که می‌توانستند مبارزات طبقاتی را از طریق منطق «هم‌ارزی» به‌مثابه شکل خاصی از مبارزه دموکراتیک بازخوانی کنند و در نتیجه مفهومی واحد از جنبش‌های اجتماعی نوین در اختیار آنها قرار می‌گرفت. بنابراین، وظیفه‌ی چپ «نه‌طرد ایدئولوژی لیبرال-دموکراتیک بلکه تعمیق آن در جهت دموکراسی رادیکال و کثرت‌گرا» بود. اتحاد نیروهای دموکراتیک نه از طریق جبهه‌ی مردمی که در آن احزاب طبقاتی با هویت‌های ثابت شرکت می‌کنند بلکه از طریق «تنش‌ها و ائتلاف‌های موقت گفتمانی» به‌دست می‌آمد.

آزبورن معتقد است که لاکلاو و موف پیوند میان امر اجتماعی و امر سیاسی را قطع می‌کنند. آنها به برداشت کاستوریادیس که سیاست را «نهادگذاری امر اجتماعی» تلقی می‌کند، نزدیک می‌شوند.^۲ این برداشت موجب می‌شود نقش ساختارهای اجتماعی از پیش موجود (نگاه کنید به انتقاد نیکوس موزلیس در بخش قبلی) را نادیده گرفته و نمی‌توانند بگویند چرا برخی از ساختارها، نهادها و نیروهای اجتماعی که سیاست بر بستر آنها عمل می‌کند، دارای دوام زیادی هستند. برای آزبورن سیاست، ساختن پروژه‌های سیاسی بر پایه‌ی نیروها و روابط اجتماعی موجود است و نمی‌توان مانند لاکلاو و موف آن را به فرآیند هژمونیک مفصل‌بندی مطالبات و ساخت هویت‌های سیاسی تقلیل داد. استراتژی سیاسی برای رسیدن به سوسیالیسم نیز از طریق ساخت هویت‌های سیاسی پایدار و پروژه‌های جمعی بر اساس ساختارهای اجتماعی واقعی با یک برنامه‌ی سوسیالیستی ممکن می‌شود و نه تبلیغ دموکراسی رادیکال و گسترش زنجیره‌های هم‌ارزی.

آزبورن نیز به انتقادات الن میک‌سینز وود از لاکلاو و موف از دموکراسی پیوسته، و درک آنها از دموکراسی و تاریخ آن را مورد سؤال قرار می‌دهد. او منتقد درک چندصدایی آنان از هویت‌ها و جنبش‌ها است. از نظر لاکلاو و موف همه‌ی جنبش‌ها (زنان، ضدنژادپرستی، محیط‌زیستی، قومی، محلی...) دارای «جایگاه گفتمانی تقلیل‌ناپذیر» بوده و هیچ مبارزه‌ای را - بر اساس منطق هم‌ارزی - نمی‌توان به مبارزه‌ی

دیگری فروکاست. می‌توان بر اهمیت مستقلانه‌ی بسیاری از جنبش‌ها تأکید نمود، اما آیا همه‌ی آنها از نظر سیاسی دارای ارزش یکسانی هستند؟ از همه مهم‌تر چگونه می‌توان همه‌ی جنبش‌ها و مطالبات را تحت یک پروژه‌ی سیاسی منسجم قرار داد؟ وقتی که همه‌ی مطالبات در زنجیره مشترک هم‌ارزی قرار می‌گیرند، تفاوت میان جنبش‌ها نیز از بین می‌رود. باید بتوان جنبش‌ها را بر اساس وزن اجتماعی، منابع قدرت، جایگاه تاریخی، ظرفیت دگرگون‌کنندگی آنها و پارامترهای دیگر دسته‌بندی نمود.

در نهایت آذربورن معتقد است در مورد هر هویت سیاسی باید به دو جنبه توجه کرد: کشف هویت و ساختن هویت. مثلاً زنان نوعی ستم جنسیتی را در ساختارهای جامعه به‌طور روزمره تجربه می‌کنند و یا کارگران در رابطه‌ی معینی با سرمایه قرار دارند و مورد استثمار واقع می‌شوند. این دو پایه‌های عینی دارند و بر اثر تجربه کشف می‌شوند. اما زنان با درک موقعیت اجتماعی خویش، وارد یک سازمان سیاسی شده و به مبارزه دست زده، هویت سیاسی معینی را می‌سازند. نزد لاکلاو و موف بنیان اجتماعی هویت‌ها کم‌رنگ شده و در عوض بر بخش دوم آن تأکید می‌کنند. از سوی دیگر لاکلاو و موف عنوان می‌کنند که «امر اجتماعی از پیش امری سیاسی است». آنها با اعلام چنین تزی، هیچ‌گاه به این پرسش کلیدی پاسخ نمی‌دهند که کدام بخش از امر اجتماعی سیاسی می‌شود؟ و چگونه سیاسی می‌شود؟ هر امر اجتماعی نمی‌تواند سیاسی تلقی شود. اگر همه چیز سیاسی باشد، دیگر چیزی به نام امر سیاسی متمایز وجود ندارد. در حالی که برای سیاست نیاز به سازمان‌دهی، استراتژی، اولویت‌بندی، شیوه‌های تصمیم‌گیری،... وجود دارد. او در نهایت نتیجه می‌گیرد که سیاست را آن‌قدر گسترش می‌دهند که دیگر به‌عنوان حوزه‌ای متمایز از جامعه قابل تشخیص نیست.

پنج

بحث بر سر مفهوم و نقش هژمونی در جامعه‌ی سرمایه‌داری به یکی از اختلافات جدی در میان چپ‌گرایان تبدیل شده است. زمانی که این اصطلاح در میان مارکسیست‌های روس در اوایل قرن پیش مطرح شد، نظر نسبتاً یکسانی در میان

رهبران اصلی سوسیال‌دموکرات‌های روس وجود داشت: چگونه در کشوری عمدتاً دهقانی، کارگران می‌توانند رهبری انقلاب را به دست گیرند؟ گرامشی در دفترهای زندان این مفهوم را تکامل داد. در مورد تفسیر تئوری هژمونی در نزد گرامشی اختلاف‌نظر زیادی وجود دارد. پری اندرسون در چند نوشته به سیر تحول مفهوم هژمونی می‌پردازد و نکات دقیقی را درباره‌ی هژمونی مطرح می‌کند. (اندرسون، ۲۰۲۴)

از نظر اندرسون، تمایز اصلی گرامشی با لنین در این بود که این مفهوم را نه فقط برای طبقه‌ی کارگر بلکه برای همه‌ی طبقات به کار گرفت. دیلان رایلی شاگرد پری اندرسون، برخلاف استاد نظر دیگری را مطرح می‌کند. او تفسیرهای متفاوت را در چهار دسته قرار می‌دهد. اول، کسانی چون گالی دلا لوجا و سالوادوری، نظریه‌ی هژمونی گرامشی را چیزی جز «لنینیسم» برای غرب تفسیر نمی‌کنند و آن نظریه‌ای است در راستای دیکتاتوری پرولتاریا. دوم، تفسیر جوزبه واکا، مدیر «بنیاد مؤسسه‌ی گرامشی» و نیز لاکلاو و موف، که معتقدند دفترهای زندان گرامشی گسستی آشکار از آرای لنین درباره‌ی دولت و استراتژی انقلابی است، زیرا برای او «بدون دموکراسی هژمونی وجود ندارد». از این‌رو، گرامشی نظریه‌پرداز دموکراسی رادیکال است، و نه «لنین‌غرب» سوم، نظر اندرسون که بین دو نظر بالا قرار دارد و معتقد است گرامشی مفهوم هژمونی را برای تحلیلی تمایز یافته از ساختارهای قدرت بورژوازی به کار برد، به عبارت ساده‌تر، برای او هژمونی یعنی رهبری سیاسی، اخلاقی و فکری یک طبقه بر کل جامعه. چهارم، از نظر رایلی، هژمونی صرفاً شکلی از رهبری فکری و اخلاقی به معنای عام نیست، بلکه نوعی رهبری فکری و اخلاقی مبتنی بر عقلانیت است. عنصر عقلانیت در مفهوم هژمونی مستلزم وجود تکثرگرایی و دموکراسی است. رایلی همچنین معتقد است، هژمونی نه محصول جامعه‌ی مدنی است و نه فرآیندی «از پایین به بالا» برای دگرگونی‌های فرهنگی است. هژمونی محصول یک تحول سیاسی قاطع یعنی انقلاب است. هژمونی بورژوازی در ایتالیا نتیجه‌ی یک انقلاب منفعل بود. (رایلی، ۲۰۱۱)

قصد این نوشته کنکاش در مفهوم هژمونی نیست، بلکه تأمل در نظرات لاکلاو و موف است. از این نظر باید کمی در مورد نظرات لاکلاو و موف مکث نمود.

لاکلاو و موف در بررسی تاریخچه‌ی انترناسیونال دوم و سوم به این نتیجه رسیدند که «ذات‌گرایی طبقاتی»، «تقلیل‌گرایی اقتصادی» و «طبقه‌ی کارگر به‌مثابه سوژه‌ی

انقلابی» از بنیان‌های اصلی مارکسیسم بوده و حضور این عناصر فکری منجر به خطاهای مهلکی در جنبش کارگری شده است. لنین با برداشت خود از هژمونی پرولتاریا موفق به پیوند دادن عناصر پراکنده‌ی خواسته‌های کارگران با دهقانان برای ایجاد یک هویت انقلابی جدید (مفصل‌بندی) شد. گرامشی توانست مفهوم هژمونی را از شکل رهبری سیاسی صرف به نوعی «زعامت اخلاقی و فکری» ارتقا دهد و به این نظر رسید که سوژه‌ی هژمونی، یک طبقه‌ی ازپیش موجود اجتماعی و اقتصادی نیست بلکه باید ساخته شود. باین حال او دچار این اشتباه بود که همچنان پرولتاریا را «طبقه‌ی بنیادین» می‌دانست و نتوانست به‌طور کامل از بلشویسم جدا شود. برای تدوین یک استراتژی انقلابی باید ذات‌گرایی طبقاتی کنار گذاشته شود، منافع به ایدئولوژی ختم نمی‌شود بلکه این گفتمان‌ها هستند که موقعیت‌های ایجاد سوژه را می‌آفرینند. همچنین، هدف اصلی «دموکراسی رادیکال» است، و سوسیالیسم خود بُعدی از «دموکراسی رادیکال» محسوب می‌شود.

اندرسون همچنان که در کتاب «تناقضات و معادلات آنتونیو گرامشی» نشان داده است، ابهام‌ها و تناقضات زیادی در *دفترهای زندان* گرامشی وجود دارد. او با بسط مفهوم هژمونی توسط گرامشی به همه‌ی طبقات و نه فقط رهبری طبقه‌ی کارگر کاملاً همراه و معتقد است شکل معمول هژمونی در تاریخ، توسط طبقات مسلط ستمگر اعمال شده است اما امکان موفقیت برخی از استراتژی‌ها و تاکتیک‌های گرامشی را رد می‌کند. از نظر اندرسون هژمونی شکل خاصی از سلطه است که رضایت و زور را ترکیب می‌کند. کسی که عنصر زور را در کسب هژمونی نادیده بگیرد، تحلیل درستی نمی‌تواند از جامعه ارائه دهد. اندرسون، لاکلاو را یکی از چهره‌های سرشناس «ایده‌آلیسم گفتمانی» قلمداد می‌کند که معتقد به «انفصال کامل ایده‌ها و مطالبه‌ها از لنگرگاه‌های اجتماعی و اقتصادی» بود چنانکه هر عاملیتی می‌توانست هر ایده و مطالبه‌ای را قبضه کند و هر چیزی در هر جهتی می‌توانست مفصل‌بندی شود.^۴ در ابتدا برای لاکلاو و موف هژمونی به معنی مفصل‌بندی گفتمانی مطالبات مختلف در قالب مردم بود اما کم‌کم هژمونی به منطق بنیادی سیاست بدل شد. پوپولیسم لاکلاو نیز دچار همین سرنوشت گشت. در ابتدا پوپولیسم فقط نوعی از سیاست‌ورزی در میان اشکال متفاوت سیاست‌ورزی بود

اما ناگهان به همه‌ی اشکال سیاست‌ورزی اطلاق شد. مفصل‌بندی جایگزین همه چیز گشت و نظریه‌های هژمونی و پوپولیسم را به زائده‌ی خود بدل کرد. لاکلاو و موف در کتاب استراتژی نوشتند «هژمونی یک نوع رابطه‌ی سیاسی است، یا می‌توانیم بگوئیم شکلی از سیاست‌ورزی» اما کمی بعدتر، به «میدان امر سیاسی» و بازی ویژه‌ای به نام «هژمونی» تبدیل می‌شود. لاکلاو ابتدا در مورد پوپولیسم می‌گوید «پوپولیسم صرفاً یک شیوه‌ی برساختن امر سیاسی است» اما کمی بعد «خرد پوپولیستی با خرد سیاسی برابر می‌شود» و در نهایت این پرسش مطرح می‌شود آیا حقیقتاً پوپولیسم «همان کنش سیاسی نیست؟» (اندرسون، ۱۳۹۶). به عبارت دیگر سیاست در نهایت به نوعی بازی، و در مفصل‌بندی خلاصه می‌شود.

نشش

یک فاکت پذیرفته‌شده در مورد رهبران مارکسیست قبل از جنگ دوم جهانی - از مارکس و انگلس گرفته تا لینن و گرامشی - این است که آنها به‌هنگام تعریف استراتژی‌های انقلابی تحت تأثیر تئورسین‌های نظامی چون کلاوزویتس - قرار داشتند. استفاده از اصطلاحات نظامی در تئوری‌های سیاسی حتی متأخرین آنها یعنی گرامشی به‌خوبی آشکار است. بسیاری از مباحث درونی مارکسیست‌های اوایل قرن گذشته بحث در مورد چگونگی عبور از سرمایه‌داری از طریق پاسخ به پرسش‌هایی در مورد نقش احزاب، اتحادیه‌ها، اعتصابات، دولت، شوراها، اتحادهای موقتی و دائمی، هژمونی، ... بود. بنابراین استفاده از اصطلاحات نظامی برای استراتژی‌های انقلابی در جنگ‌های طبقاتی پیش رو چندان عجیب نبود. استفاده از زبان استراتژی‌های نظامی مختص بلشویک‌های انقلابی نبود بلکه در سرتاسر جنبش کارگری آن زمان امری عادی محسوب می‌شد. پس از جنگ دوم جهانی، به‌ویژه در نیم قرن گذشته، تغییرات مهمی در جنبش کارگری به وقوع پیوست و استراتژی به مثابه مسئله‌ی مرکزی جنبش کارگری به عقب رانده شد. ایزابل گارو فیلسوف معاصر فرانسوی در یکی از کتاب‌های خود به نام «کمونیسم و استراتژی» که به نقد نظرات پسامارکسیست‌ها می‌پردازد، عوامل متعددی را برای پس‌رفتن استراتژی معرفی می‌کند. از نظر او کم‌رنگ‌شدن نقش استراتژی انقلابی که

پس از جنگ دوم جهانی آغاز شده بود، در اواخر قرن گذشته به اوج خود رسید. چپ در پیروزی بر فاشیسم و مبارزات ضداستعماری نقش بسیار مهمی داشت، اما نشانه‌های «کسوف» استراتژی انقلابی بعد از جنگ دوم جهانی آشکار بودند. از این رو فقط شکست‌های تاریخی، یعنی شکست پروژه‌های انقلابی و تجربه‌ی منفی دولت‌های سوسیالیستی به تنهایی نمی‌توانند علل اصلی این کسوف باشند. پس از جنگ، با شکل‌گیری و گسترش دولت‌های رفاه، این تصور ایجاد شد که گذار انقلابی دیگر ضرورت جدی ندارد، یا به عبارت دیگر دگرگونی‌های قابل توجهی در سرمایه‌داری رخ داده است که مسئله‌ی انقلاب را از دستور روز خارج نموده است. در همین دوران، احزاب و اتحادیه‌ها، به تدریج از پروژه‌ی دگرگونی اجتماعی به پروژه مدیریت وضعیت موجود تغییر جهت دادند. همزمان، چرخشی نظری به وقوع پیوست که در نهایت سیاست به عرصه‌ی فلسفه مهاجرت کرد. این امر با هجوم بخش بزرگی از فعالان سیاسی به دانشگاه‌ها، از دانشجو گرفته تا استاد، میسر شد. با توجه به شکست‌ها و بحران‌های متوالی احزاب کمونیستی در کشورهای سوسیالیستی و غربی، شکست جنبش ۱۹۶۸، انقلاب پرتغال، کودتای شیلی، و در مقابل آن صعود نولیبرالیسم، موضوع مرکزی برای پیروزی انقلاب یعنی، «چه باید کرد؟»، به کنار زده شد. انقلاب سوسیالیستی به امری غیرممکن بدل گشت.

بنا به گفته‌ی گارو، لاکلائو در دوره‌ی نخست اندیشه‌اش، زمانی که عضو یک جریان کوچک چپ آرژانتینی بود از یک انقلاب ضدامپریالیستی طرفداری می‌کرد که حکومت پرون نقطه‌ی آغاز آن محسوب می‌شد. تجربه‌ی پرون او را به این نتیجه رساند که نیروهای مردمی می‌توانند حول مطالبات متنوع و ناهمگون گرد هم آیند (که البته کشف جدیدی نبود). این تجربه او را به این نقطه رساند که هیچ طبقه‌ای در پروژه‌ی سوسیالیستی جایگاه ویژه‌ای ندارد و از مفهوم مبارزه‌ی طبقاتی فاصله گرفت و با رد آن به نظریه‌ی هژمونی و پوپولیسم رسید. به هنگام تأملاتش در موارد یادشده، ایده‌ی دگرگونی ریشه‌ای جامعه و سوسیالیسم را به کنار گذاشت و در نهایت، هدف خود را «دموکراسی رادیکال» و نه الغای سرمایه‌داری عنوان کرد. لاکلائو هرچه بیشتر به سوی دموکراسی رادیکال رفت، فاصله‌ی خود را از سوسیالیسم و مبارزه‌ی طبقاتی بیشتر

نمود. در نهایت، پروژه‌ی دموکراسی رادیکال وی نیز در عمل در چارچوب دموکراسی لیبرال باقی ماند.

«کسوف عقل استراتژیک» در جنبش چپ در عرض نیم قرن گذشته فقط موجب آن نشد که چند نظریه دچار تغییرات معینی شوند بلکه مجموعه‌ای از مفاهیم کلیدی پس از چرخش زبانی کاملاً جابه‌جا شدند. برای نمونه می‌توان به چند مورد از این تغییرات نزد بدیو، لاکلائو، هارت و طرفدارانشان اشاره کرد. (جدول یک)

جدول یک - تطور مفاهیم کلاسیک با مفاهیم جدید

مفهوم کلاسیک	مفهوم جدید	معنای مفهوم کلاسیک	معنای مفهوم جدید
حزب	شبکه	ابزار سازماندهی پایدار و رهبری مبارزه‌ی طبقاتی	پیوندهای افقی، سیال و موقتی میان کنشگران
طبقه	هویت	موقعیت مشترک در تولید و رابطه با سرمایه	جایگاه فرهنگی، جنسیتی، قومی، نژادی...
طبقه‌ی کارگر	مردم/مولتیتود	سوژه‌ی مرکزی دگرگونی تاریخی	مجموعه‌ی ناهمگن سوژه‌های متکثر
مبارزه‌ی طبقاتی	مبارزات تفاوت	تضاد سرمایه و کار محور سیاست است	مجموعه ناهمگن سوژه‌های متکثر
انقلاب	رخداد	فرایند دگرگونی ساختارهای قدرت و تولید	گسست ناگهانی که امکان جدیدی می‌گشاید
گذار	گسست	حرکت تاریخی میان سرمایه‌داری و جامعه جدید	لحظه‌ی انفصال از نظم موجود
استراتژی	مقاومت	طرحی بلندمدت برای کسب قدرت و	کنش‌های موضعی علیه سلطه

	تغییر جامعه		
برنامه	امکان	نقشه‌ی سیاسی نسبتاً روشن برای آینده	گشودگی برای امکانات پیش‌بینی‌ناپذیر
سازمان	خودسامانی	ساختار پایدار برای هماهنگی مبارزه	شکل‌گیری خودانگیخته و غیرمتمرکز کنش
هژمونی طبقاتی	مفصل‌بندی گفتمانی	رهبری سیاسی مبتنی بر ائتلاف نیروهای اجتماعی	پیوند دادن مطالبات از طریق گفتمان
قدرت سیاسی	سیاست تفاوت	مسئله‌ی تصرف و دگرگون کردن قدرت	به رسمیت‌شناختن تکثر و تفاوت‌ها
تسخیر قدرت	گریز از قدرت	ورود به عرصه‌ی دولت و تغییر آن	پرهیز از تمرکز قدرت و سلسله‌مراتب
حزب انقلابی	شبکه‌ی افقی	مرکز هماهنگی و راهبری استراتژیک	ارتباط افقی و غیرمتمرکز میان کنشگران
دولت	ضددولت‌گرایی	عرصه‌ای متناقض برای مبارزه‌ی طبقاتی	نهادی عمدتاً سلطه‌گر که باید دور زده شود
نمایندگی طبقاتی	بازنمایی گفتمانی	بیان سیاسی منافع یک طبقه	ساختن هویت‌ها در میدان گفتمان
ایدئولوژی	گفتمان	نظامی از ایده‌ها که روابط اجتماعی را بازنمایی می‌کند	شبکه‌ی معناهایی که واقعیت اجتماعی را می‌سازند
آگاهی طبقاتی	هویت سیاسی	خودفهمی مشترک یک طبقه از	خودتعریف‌شدگی سیاسی گروه‌ها

موقعیتش			
کنشگر تاریخی نسبتاً پایدار	فاعل‌های متکثر و متغیر	سوژه‌های سیال	سوژه‌ی جمعی تاریخ
هدفی تاریخی و قابل سازماندهی	افق اخلاقی یا فرضیه‌ای هنجاری	کمونیسم به مثابه ایده	کمونیسم به مثابه پروژه‌ی تاریخی
تمرکز نیروها در یک بلوک تاریخی	حفظ ناهمگونی و تکثر	کثرت	وحدت سیاسی
تولید مادی پایه‌ی تحلیل جامعه است	ارتباطات، زبان و دانش نقش محوری دارند	مرکزیت ارتباطات	مرکزیت تولید
تحلیل استثمار، ارزش، کار و سرمایه	تحلیل بازنمایی‌ها، نشانه‌ها و گفتمان‌ها	زبان و معنا	اقتصاد سیاسی
ساختن نظامی جدید	مقابله و اختلال در نظم موجود	مقاومت	رهایی
تعهد به تصمیم جمعی و سازمان	استقلال فردی و گروهی	خودمختاری	انضباط سازمانی
نهاده‌ها و فرایندهایی که مبارزه را به قدرت تبدیل می‌کنند	تأکید بر کنش مستقیم و فاصله‌گرفتن از واسطه‌ها	بی‌واسطه‌گی	وساطت
عضوی از یک پروژه‌ی تاریخی و سازمان‌یافته	مشارکت‌کننده در یک مطالبه یا کارزار خاص	کنشگر (Activist)	فعال سیاسی (Militant)

می‌توان به فهرست بالا مفاهیم کلیدی دیگری را افزود و یا برخی از تعاریف را تدقیق کرد. نکته‌ی اصلی آن که در برخی از موارد تغییرات مثبتی صورت گرفت، بعضی از تغییرات به‌درستی و در پاسخ به تحولات جامعه شکل گرفتند، اما بخش اعظم این

تغییرات که سازمان، گذار و دگرگونی‌های ساختاری را عملاً زیر سوال بردند موجب شدند مارکسیست‌ها که زمانی با تکیه بر تحلیل طبقاتی، تعیین استراتژی بلندمدت، متکی بر برنامه، حزب انقلابی و فعالان سیاسی و سازماندهی نیروهای انقلابی، برای یک گذار انقلابی از طریق کسب قدرت سیاسی مبارزه می‌کردند، به کنار زده شوند. وساطت به بی‌واسطگی تبدیل شد.

هفت

بیاید به یکی از مفاهیمی که طی نیم‌قرن گذشته بسیار متداول شده است و به نظر می‌رسد بار سیاسی زیادی ندارد، نگاه کنیم: کنشگر یا اکتیویست. کنشگر سیاسی در مقابل مبارز سیاسی، انقلابی یا سازمان‌گر بنا بر شواهد، رودلف کریستف اویکن فیلسوف ایده‌آلیست آلمانی واژه‌ی اکتیویسم را برای مقابله با ماتریالیسم، به‌ویژه ناتوریالیسم (طبیعت‌گرایی) و انفعال فکری عصر خود در سال ۱۹۰۷ به کار برد. اویکن دین و الهام مذهبی را برای حل بحران‌های جامعه‌ی مدرن صنعتی و شهری حیاتی می‌دانست و انسان را در مرز بین «طبیعت» و «روح» قرار می‌داد. از نظر او ماتریالیست‌ها با فروکاستن انسان‌ها به یک موجود بیولوژیک «آزادی اراده» او را نابود می‌کنند. اکتیویسم از نگاه وی، واژه‌ی مناسبی برای جهان‌بینی و مکتب فلسفی است که انسان را به پیکار و کنش روزمره دعوت می‌کند. برای او اخلاق‌گرایی و وفاداری به معنویت به معنی سکوت و تماشاکردن واقعیت موجود نبود بلکه به عمل در برابر انفعال جهان مادی نیاز داشت. بنابراین برای اویکن، اکتیویسم یک دکترین فلسفی-اخلاقی بود و نه یک واژه‌ی سیاسی برای مشارکت در یک جنبش معین یا یک تاکتیک سیاسی خیابانی. در میانه‌ی جنگ اول جهانی برخی از روشنفکران چپ‌گرا در آلمان خود را اکتیویست (جنبش اکتیویستی - Aktivismus) نامیدند.^۵ از نظر آنها وظیفه‌ی یک روشنفکر صرفاً نظریه‌پردازی نبود بلکه او می‌بایست برای پایان جنگ وارد منازعات قلمی شود. بعد از جنگ جهانی اول این واژه به شکل منفی آن در زبان انگلیسی رواج یافت. در آن زمان این کلمه بیشتر به معنی فردی تندرو بود که به‌طور شتاب‌زده به دنبال اقدام عملی بود. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ با اوج‌گیری

جنبش‌های دانشجویی و ضد جنگ ویتنام واژه‌ی مزبور به تدریج معنایی مثبت و افتخارآمیز به خود گرفت.

مارک راد یکی از رهبران جنبش دانشجویی در سال ۱۹۶۸ در آمریکا محسوب می‌شد. او رهبر یک گروه بسیار رادیکال در مبارزه با امپریالیسم آمریکا در جنبش ۶۸ بود که بعدها از دیدگاه گذشته‌ی خود فاصله گرفت. راد به یاد می‌آورد که در دهه‌ی ۱۹۶۰ واژه‌ی «اکتیویست» چندان توسط خود فعالان استفاده نمی‌شد بلکه این کلمه به شکل تحقیرآمیز توسط مدیران دانشگاه و نیز رسانه‌های محافظه‌کار برای توصیف دانشجویان معترض به کار گرفته می‌شد. اصطلاح متداول آن زمان، «اکتیویست‌های بی‌فکر» («mindless activists») بود. تا قبل از دهه‌ی ۱۹۷۰ بسیاری از افراد خود را با هویت‌های سیاسی چون سوسیالیست، کمونیست، رادیکال، انقلابی،... معرفی می‌کردند اما با گسترش جنبش‌های جدید مانند فمینیسم، محیط‌زیست، حقوق همجنس‌گرایان... این واژه رواج بیشتری یافت. یکی از انتقادات مارک راد به گذشته‌ی خود و همفکران خویش این بود که آنها تفاوت دو چیز را درک نمی‌کردند: ابراز خشم و تعهد سیاسی با ساختن یک جنبش پایدار. از نظر او در آن زمان بسیاری به جای آن که مردم بیشتری را جذب کنند و سازمان‌های پایدار بسازند، به سمت اقدامات نمایشی رفتند و نتیجه آن شد که پایگاه اجتماعی که سال‌ها برای آن زحمت کشیده بودند، را بتدریج کوچک‌تر کردند.

آستارا تیلور نویسنده و فیلمساز سوسیالیست آمریکایی در یکی از مقالات خود، ازجمله بر اساس گفته‌های مارک راد، نتیجه می‌گیرد که واژه‌ی اکتیویسم بیشتر دلالت بر انجام عمل، اعتراض، کمپین، هشتگ، تجمع و بیان مواضع سیاسی تمرکز دارد تا این که نیروی خود را صرف ایجاد نهادهای پایدار، آموزش سیاسی و سازماندهی جمعی متمرکز نماید. واژه‌ی اکتیویست نیز برخلاف سوسیالیست، اتحادیه‌گرا، فمینیست،... قبل از آن که یک موضع سیاسی مشخص را نشان دهد، یک سبک و هویت فردی را توصیف می‌کند. در فرهنگ سیاسی امروز، اکتیویسم به نوعی هویت شخصی بدل شده است. فرد احساس می‌کند چون اعتراض می‌کند و خشم خود را به نمایش می‌گذارد، جهان لزوماً تغییر می‌کند. ساختن هشتگ، امضای طومارهای طولانی، بحث‌های آنلاین،... اقداماتی مفید هستند اما اگر به یک استراتژی سازمانی متصل نباشند، فقط

انبوهی از فعالیت تولید می‌کند بدون آن که یک قدرت واقعی ایجاد شود. فعالیت‌های پراکنده بدون سازماندهی بلندمدت، تأثیر کمی در روند تغییر جهان دارند. (تیلور، ۲۰۱۶)

بنابراین در طی قرن گذشته کلمه‌ی اکتیویسم از یک «عمل شتاب‌زده» در ابتدای قرن گذشته به یک برجسب هویتی و فردگرایانه در اواخر سده‌ی پیش بدل شد. شکی نیست که کلمات و اصطلاحات در طول دوران حیات خود تغییر معنا می‌دهند و از این جهت، تغییر معنای اکتیویسم چیز عجیبی نیست، اما این که چرا و چگونه این اصطلاح تغییر شکل یافت و تحت چه شرایطی جایگزین اصطلاح قبلی دیگری شد- اصطلاحی که بر عمل جمعی، سازمان‌یافته و با یک برنامه‌ی استراتژیک معین برای آینده تأکید داشت، اهمیت سیاسی می‌یابد. این که اکتیویست‌های امروز فقط خود را متعلق به یک حوزه‌ی کاملاً معین می‌بینند و در بسیاری از مواقع، مانع اصلی یعنی سرمایه‌داری را نادیده می‌گیرند و یا این که طرح کلی معینی برای جامعه‌ی آینده ندارند، ضعف بزرگی است. لین سگال در تعریف «پاره‌ها» (فراگمنت‌ها)ی دهه‌ی ۱۹۷۰ می‌گوید: «انتقادهای ما از چپ سنتی و جنبش کارگری هر چقدر هم که تندوتیز بود، [اما] قدرت پاره‌ها [یا جریان‌های خرد] در دهه‌ی ۱۹۷۰ دقیقاً از این احساس ناشی می‌شد که ما بخشی از مبارزه‌ی سوسیالیستی واحد هستیم» (به نقل از آزبورن، ۱۹۹۱: ۲۱۶) در همان زمان برخی از پسامارکسیست‌ها نه تنها خود را بخشی از «جنبش سوسیالیستی واحد» تلقی نمی‌کردند بلکه در تلاش بودند که با تأکید بر تفاوت‌ها و هویت‌های سیاسی متفاوت و از طریق ارج نهادن به تفاوت، مستقیماً به هویت‌های سیاسی معترض بدل شوند؛ فرایندی که ساختار ارزشی حاکم را واژگون می‌سازد اما ساختار تفاوت‌ها را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. (آزبورن، ۱۹۹۱: ۲۱۶)

هشت

گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، برای رهبران گذشته جنبش مارکسیستی، از مارکس تا گرامشی، در اساس یک مسئله‌ی استراتژیک بود، آنها رهبران سیاسی بودند که در تلاش‌های خود و بنا بر نیازهای جنبش، برای حل مسائل تئوریک و عملی جنبش

کارگری به فلسفه، اقتصاد، تاریخ، جامعه‌شناسی،... روی می‌آوردند. برای آنها مسئله‌ی وساطت‌ها، گذارها و شکل‌های سازماندهی که از طریق آنها بتوان سرمایه‌داری را پشت سر گذاشت، اهمیت زیادی داشتند.

دانیل بن سعید فیلسوف فرانسوی ضمن انتقاد به جریان‌ات پسمارکسیستی و پساساختاری، دهه‌های آخر قرن بیستم را دوران «کسوف عقل استراتژیک» نامید. از نظر او بسیاری از چپ‌گرایان به‌جای تلاش برای تغییر ساختارهای سرمایه‌داری یا تسخیر قدرت دولتی دچار «توهم اجتماعی» شدند و به مقاومت‌های پراکنده و جنبش‌های تک‌موضوعی روی آوردند. ایزابل گارو، ضمن پذیرش برخی از انتقادات بن سعید، ویژگی‌های معینی برای استراتژی تعریف می‌کند. از نظر او استراتژی یک سنجش هم‌زمان نظری و عملی است که در شرایط عینی، مشخص و غیرقابل پیش‌بینی تاریخی شکل می‌گیرد. در نتیجه، وظیفه‌ی احزاب و رهبران سیاسی تعریف و تنظیم اهداف و ابزارها برای رسیدن به اهداف دگرگونی جامعه می‌باشد. از این‌رو همه‌ی استراتژیست‌های بزرگ از سون ترو گرفته تا ماکیاولی، لنین و مائو هم نظریه‌پرداز بودند و هم عمل‌گرا. زیرا سیر حوادث، نیروها را مجبور به تنظیم مجدد عملکردهای خود می‌کند. با این حال، بین استراتژی ستم‌دیدگان و حاکمان تفاوت وجود دارد. زیرا استراتژی ستم‌دیدگان باید تمام عرصه‌ی سیاست را در برگیرد و سیاست را بازسازی کند و به موفقیت‌های کوتاه‌مدت انتخاباتی اکتفا نکند. در نتیجه استراتژی فراتر از شیوه‌های دستیابی و فتح قدرت دولتی است. برای ستم‌دیدگان استراتژی شامل ابداع فرم‌ها و میانجی‌گری‌هایی است که مانع تبدیل «ابزار به هدف» (مثل کسب قدرت دولتی) شوند. این فرم‌ها شامل سازماندهی پایداری می‌شوند که امکان بسیج عمومی را فراهم می‌کنند. استراتژی بدون پیوند تحلیل تاریخی و آگاهی مشترک و گفت‌وگومحور نیز محکوم به شکست است. آگاهی جمعی امکان بازبینی و کنترل مداخلات سیاسی را با اهداف تعیین‌شده هماهنگ و تنظیم می‌کند. بنابراین استراتژی سوسیالیست‌ها یعنی توانایی ساخت جمعی پروژه‌ی تغییر رادیکال جامعه در طی فرایندی که اهداف انقلابی، ابزارهای مبارزه، ساختار سازماندهی و آگاهی دموکراتیک به‌طور مداوم یکدیگر را تغذیه و بازتنظیم می‌کنند.

گارو تعریف «مارکسیستی جزمی» از استراتژی نمی‌دهد و خواهان تبیین یک استراتژی متناسب با دوران معاصر است، و به‌صراحت بر سودمندی میانجی‌گری‌های هدفمند تأکید دارد. از نظر او باید مکان‌هایی که نولیبرالیسم در سرمایه‌داری معاصر موفق شده عناصر متناقض با خود را، رام کند یا آشتی دهد، به چالش کشیده شوند. مثلاً، باید نیروهایی که به تبلیغ «سرمایه‌داری سبز» برای نجات کره زمین می‌پردازند را به چالش کشید و نشان داد که هدف چنین میانجی‌گرهایی قبل از هر چیز پنهان کردن آسیب‌های سرمایه‌داری است. او به‌هیچ‌وجه مخالف رفرم نیست و طرفدار ایجاد وساطت‌های سیاسی مؤثر - نه فقط از طریق شبکه‌ای از وساطت‌های سنتی مانند اتحادیه، حزب، شورا، کمون،... بلکه اشکال نوین نمایندگی و نهادهای خودحکومتی - بین مبارزات موجود برای دگرگونی‌های اجتماعی گسترده است.

حال، ممکن است این پرسش مطرح شود، چگونه می‌توان افرادی مانند لاکلاو و موف که توجه خاصی به استراتژی داشتند و رابطه‌ی نزدیکی با جنبش‌ها و احزاب دموکراتیک برقرار کرده بودند، را متهم به نداشتن استراتژی کرد؟ از نظر گارو، لاکلاو استراتژی را نفی نمی‌کرد، اما او تعریف استراتژی را در جنبش چپ تغییر داد. برای لاکلاو استراتژی دیگر به معنای ارزیابی مناسبات عینی قدرت طبقاتی، موقعیت نیروها در ساختار اقتصادی-اجتماعی، و راه‌های سرنگونی سرمایه‌داری نبود. استراتژی کارش به ایجاد پیوند خواست‌ها و مطالبات پراکنده و ناهمگون در جامعه تقلیل یافت. لاکلاو و موف معتقد بودند هیچ پیوند ضروری و عینی میان موقعیت‌های طبقاتی و مطالبات سیاسی وجود ندارد و مطالبات اجتماعی مانند خواست‌های دموکراتیک، جنسیتی، نژادی، زیست‌محیطی نه ذاتاً طبقاتی بودند، و نه چپ و نه راست. آنها سوژه‌ی سیاسی خود به نام مردم را خارج از مناسبات تولیدی تعریف کردند. در نتیجه استراتژی به توانایی یک رهبر و یا جنبش در ارائه‌ی زنجیره‌ای از مطالبات هم‌ارز و شعارهایی که بتواند خواست‌های ناهمگون را زیر یک نماد واحد - مثلاً رهبر - گرد هم آورد، تقلیل یافت. به عبارت دیگر استراتژی منحصر به تولید هژمونی محض از طریق گفتمان، بدون تغییر مناسبات زیربنایی می‌شود. استراتژی نزد لاکلاو به اراده‌گرایی و رتوریک تقلیل می‌یابد که در آن رهبران سیاسی متقاعد می‌شوند که از طریق گفتمان‌های مناسب،

می‌توانند موقعیت سیاسی را به دست گیرند. به عبارت خیلی ساده استراتژی نزد لاکلاو به «تکنیک هژمونی‌سازی گفتمانی» تقلیل یافت.

نه

مسلماً هیچ‌کس نمی‌تواند موفقیت‌های لاکلاو و موف را به‌عنوان مرجع فکری برخی از جنبش‌های معروف پوپولیستی چپ نادیده بگیرد. جنبش کیرشنر در آرژانتین که تحت رهبری کریستینا و نستور کیرشنر قرار داشت، از الگوهای عینی نظرات لاکلاو و موف در مورد پوپولیسم به شمار می‌رود. جنبش پودموس نیز یکی دیگر از شواهد عینی نظرات تئوریک آنها بود. تئوری آنان، به‌ویژه در عرصه‌ی پوپولیسم بسیاری را تحت تأثیر قرار داده و هنوز می‌دهد. به تعبیر اندرسون: «این با هر معیاری برای نظام تئوریکی که اغلب پرداختن به مسائل فنی را منع می‌کرد دستاورد کوچکی نبود. اما اثربخشی سیاسی یک چیز است و استحکام فکری چیزی دیگر» (اندرسون، ۱۳۹۶) برای لاکلاو، پوپولیسم در ابتدا فقط گونه‌ای از سیاست‌ورزی محسوب می‌شد اما به تدریج به همه‌ی انواع سیاست بدل شد. به گفته‌ی لاکلاو «زبان یک گفتمان پوپولیستی چه چپ چه راست همواره نادقیق و نوسانی خواهد بود اما این "ابهام و بی‌دقتی" نوعی نارسایی شناختی نیست بلکه واقعیت اجتماعی بسیار ناهمگون و ناپایدار است»، (به نقل از اندرسون، ۱۳۹۶) در نتیجه دیگر نیازی برای تحلیل‌های بسیار ریز در مورد صحنه‌ی سیاسی وجود نداشت، زیرا جزئیات ریز، می‌توانستند خود به مانعی بدل شوند. بیشترین ابهام بایستی در مورد توصیف رقیب صورت می‌گرفت، زیرا توصیف دقیق رقیب ممکن بود مانع کوچک‌تر شدن بلوک مردم شود. در نتیجه، توصیف دقیق نیروهایی که در جبهه‌ی مقابل فرودستان قرار داشتند صرفاً در پشت «نهادهای» قرار داده می‌شدند و در هاله‌ای از ابهام قرار می‌گرفتند. همه چیز شکل سیالی به خود می‌گرفت. پودموس روزی می‌توانست خط بطلانی بر سوسیال‌دموکراسی بکشد و روز بعد خود را سوسیال‌دموکراسی جدید قلمداد کند. (اندرسون، ۱۳۹۶)

با توجه به گستردگی پوپولیسم در جهان، امروز به همان نسبت تعریف‌های متعددی برای آن نیز وجود دارد.^۶ اما تمرکز این نوشته بر نظرات لاکلاو و موف قرار دارد. اگرچه

بین نظرات لاکلاو و موف اشتراکات بسیار زیادی وجود دارد اما در عرصه‌هایی نیز اختلافات معینی به چشم می‌خورد. اگر دغدغه‌ی اصلی لاکلاو هژمونی بود برای موف امر سیاسی اهمیت بیشتری داشت. لاکلاو و موف هر چند تحت تأثیر گرامشی قرار داشتند اما منابع دیگر نیز، برای تئوری‌های آنها اهمیت وافری داشتند. یکی از منابع الهام‌بخش موف، آرای کارل اشمیت نظریه‌پرداز نازیست است. برای اشمیت منبع سیاست، تعیین مرزهای هویت جمعی بود و امر سیاسی را به تمایز دوست و دشمن خلاصه می‌کرد. کارل اشمیت از جمله نظریه‌پردازانی بود که برای موف از نظر درک محدودیت‌های لیبرالیسم اهمیت داشت. مسلماً موف از منتقدین درک آنتاگونیستی اشمیت است اما نظرات وی، موف را به این نتیجه می‌رساند که نباید سیاست را به اخلاق تنزل داد. سیاست چیزی جز مدیریت و صورت‌بندی تعارض‌ها نیست زیرا آنتاگونیسم حذف‌شدنی نیست. او آگونیسم را در مقابل آنتاگونیسم اشمیتی قرار داد و به این نتیجه رسید که دموکراسی صحنه‌ی مدیریت اختلافات است و نه ساختن اجماع. (مارتین، ۲۰۱۳) در نتیجه سوژه‌ی اصلی وی برای دموکراسی رادیکال به صحنه‌کشاندن شهروندان دموکراتیک از طریق ائتلاف‌های دموکراتیک است. بنابراین در این زمینه موف از لاکلاو که امر سیاسی را ساختن مردم از طریق زنجیره‌ی هم‌ارزی قلمداد می‌کرد و سوژه‌ی خود را مردم تلقی می‌نمود کمی فاصله گرفت. برای موف پرسش اصلی این بود که چگونه تعارض را دموکراتیک کنیم؟ در حالی که دغدغه‌ی اصلی لاکلاو این بود که چگونه مردم ساخته می‌شود؟

برای لاکلاو و موف پوپولیسم یک منطق سیاسی است یا دقیق‌تر: «پوپولیسم منطقی سیاسی است که از طریق زنجیره‌ای از هم‌ارزی‌ها، یک مردم را در برابر یک بیرون‌سازنده (دشمن) شکل می‌دهد.» (به نقل از یگر و بوریلو، ۲۰۲۱) بنا به گفته‌ی یگر و بوریلو می‌توان تعریف لاکلاو و موف از پوپولیسم را دیدگاهی گفتمانی ارزیابی کرد، در حالی که دیدگاه استراتژیک کورت ویلند و کنت روبرتز، پوپولیسم یک تاکتیک سیاسی رهبر برای بسیج مردم است. کاس مود و یان ورنر مولر به پوپولیسم از بُعد ایدئوژیک نگاه می‌کنند و آن را چون تقسیم جامعه به نخبگان فاسد و مردم پاک در نظر می‌گیرند.

در این میان راه‌حلی که شانتال موف برای رسیدن به دموکراسی رادیکال ارائه می‌دهد، پوپولیسم چپ است. از نظر موف، سوسیال‌دموکراسی سنتی در اروپا در بحران به سر می‌برد. راه نجات نه بازگشت به سیاست طبقاتی بلکه استفاده از زبان مردم برای ایجاد اکثریت اجتماعی جدیدی در مقابله با الیگارش نولیبرال است. به عبارت دیگر برای او، پوپولیسم چپ باید جایگزین سوسیال‌دموکراسی سنتی شود. مشکل اصلی موف درک غلط وی از منابع اصلی قدرت سوسیال‌دموکراسی در قرن بیستم است. در قرن بیستم سوسیال‌دموکراسی متکی بر اتحادیه‌های کارگری بزرگ، سازمان‌های مدنی متعدد و احزاب توده‌ای بود. بدون این نهادهای گسترده که مبلّغ سیاست طبقاتی بوده و مطالبات طبقاتی و دموکراتیک خود را از طریق بسیج گسترده‌ی فرودستان و نیروهای دموکراتیک در اشکال متفاوت طلب می‌کردند، امکان پیش‌بردن اصلاحات رادیکال وجود نداشت. در حالی که پوپولیسم چپ باید بدون این نهادها عمل کند و نیروی خود را صرف ارتباط بهتر با رسانه‌ها، مشارکت فعال‌تر در شبکه‌های اجتماعی نموده و سرنوشت آینده خود را در گرو تکیه بر یک رهبر کاریزماتیک قرار دهد. از نظر آنتون یگر و آرتور بوریلو که زمانی خود متأثر از دیدگاه‌های لاکلائو و موف بودند، پوپولیسم چپ موف چند مشکل اساسی دارد.

اول، از آنجا که اهمیت تحلیل‌های دقیق و ریز در آثار لاکلائو و موف به کنار گذاشته شد، تحلیل دقیقی از گسترش ناگهانی پوپولیسم در کشورهای غربی ارائه نشد. از نظر یگر و بوریلو علت رشد پوپولیسم در دو دهه‌ی گذشته را باید در دو بحران متوازی دید. اول، بحران مالی ۲۰۰۸ باعث شد تا مردم اعتماد خود را به نخبگان اقتصادی و سیاسی از دست بدهند. اما این بحران به‌تنهایی رشد سریع پوپولیسم در غرب را توضیح نمی‌دهد. در طی نیم‌قرن گذشته احزاب توده‌ای ضعیف شدند، اتحادیه‌ها به دلیل یورش‌های نولیبرالی - که گاه توسط احزاب سوسیال‌دموکرات به اجرا گذاشته می‌شدند - تضعیف شدند. در نتیجه، مشارکت مردم در امور سیاسی کاهش یافته و شهروندان از سیاست فاصله گرفتند. در چنین شرایطی، یک خلاء نمایندگی ایجاد شد که پوپولیسم آن را پر کرد. در زمانی که چپ میانه و راست میانه که پاسخ مشابهی - ریاضت اقتصادی - به بحران‌های اقتصادی دادند (در کشوری مانند سوئد، بحران اقتصادی بزرگ، بسیار زودتر و در دهه‌ی ۱۹۹۰ به وقوع پیوست)، شهروندان به این نتیجه رسیدند که هیچ

نیروی سیاسی، واقعاً نماینده‌ی آنها نیست و پوپولیسم محصول مستقیم بحران نمایندگی شد.^۷ (یگر و بوریلو، ۲۰۲۳)

پوپولیسم چپ در برخی از کشورها مانند سیریزا در یونان و یا پودموس در اسپانیا با قدرت شکل گرفت اما در چند هدف اصلی خود شکست خورد. آنها اعضای زیادی جمع کردند ولی نتوانستند نهادهای پایدار بسازند. سیریزا در یونان موفقیت بزرگی کسب نمود، باعث شد حزب سوسیال‌دموکرات پاسوک از صحنه حذف شود و به قدرت برسد اما این حزب موفق نشد به وعده‌های خود عمل کند و در نهایت سیاست ریاضتی اتحادیه‌ی اروپا را پذیرفت. در مقابل پودموس در اسپانیا نتوانست حتی موفقیت‌های سیریزا را تکرار کند. پودموس با تکیه بر زبان پوپولیستی مردم علیه کاست، با رهبری پابلو ایگلیاس، و استفاده‌ی بسیار گسترده و مؤثر از رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی توانست نفوذ قابل توجهی در اسپانیا بیابد. اما پودموس موفق نشد حزب سوسیالیست را حذف کند، و به شدت وابسته به رهبری پابلو ایگلیاس بود. پودموس دچار منازعات داخلی شد و به تدریج به یک حزب چپ معمولی بدل گشت. پوپولیسم چپ فراتر از طبقه‌ی کارگر رفت اما به هدف اصلی خود که ایجاد اتحاد میان طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی متوسط، جوانان تحصیل کرده،... و ایجاد ائتلاف‌های گسترده با نیروهای دموکراتیک بود، نشد. این احزاب بیش از حد به رهبران و رسانه‌ها تکیه داشتند، آنها نتوانستند مشکل سازماندهی را حل کنند و جایگزینی ماندگار برای احزاب توده‌ای قرن بیستم بسازند. اشتباه نشود، مسلماً استفاده از رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی ابزار مهمی برای جذب نیرو محسوب می‌شوند، اما نباید فراموش کرد بسیج نیروها از طریق شبکه‌های اجتماعی فقط گام اول است. گام مهم‌تر ایجاد نهادهای پایدار است. فضای مجازی قطعاً مشارکت را آسان می‌سازد، اما وفاداری لازم را ایجاد نمی‌کند. هم ورود آسان است و هم خروج. بنابراین پوپولیسم چپ توانست در ابتدا موفقیت‌هایی به دست آورد ولی این نظر که آنها می‌توانند جای احزاب سوسیال‌دموکرات سنتی و فرسوده را بگیرند، اشتباه بود.

به عبارت دیگر، این درک موف که مشکل اصلی دموکراسی لیبرال این است که تضادها را سرکوب کرده و سیاست را به مدیریت تکنوکراتیک تقلیل داده است، در نتیجه با تکیه بر نظرات اشمیت با بازگرداندن مرزبندی سیاسی می‌توان خود سیاست

را احیا کرد و جایگزینی برای احزاب فرسوده سنتی چپ ایجاد نمود، در عمل شکست خورد. پوپولیست‌ها موفق شدند مرز «مردم/نخبگان» را ایجاد کنند، شور و هیجان به سیاست القا کنند و موفقیت‌های انتخاباتی کسب کنند، اما نتوانستند سازمان‌های پایدار بسازند. آیا همه‌ی اینها به معنی آن نیست تکیه‌ی بیش از حد موف به سطح گفتمان و مرزبندی سیاسی اشتباه بوده است؟ آیا سیاست سوسیالیستی در قرن بیست‌ویکم می‌تواند بدون سازمان‌های قوی به جایی برسد؟ آیا در غرب راه‌حل نه تکنوکراسی سوسیال‌دموکراسی و نه پوپولیسم چپ، بلکه تلاش برای بازسازی اتحادیه‌ها، سازمان‌های کارگری و دموکراتیک، نهادهای جمعی، استفاده از رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی، همکاری و همیاری با جنبش‌های گوناگون دموکراتیک و بازگشت به سیاست طبقاتی نیست؟ ادامه‌ی سیاست غیرطبقاتی و عدم تلاش برای سازماندهی مجدد طبقه‌ی کارگر و بی‌توجهی به توسعه‌ی سازمان‌های مدنی، موفقیت چندانی برای چپ در بر نخواهد داشت.

ده

کسانی که مبارزه‌ی طبقاتی را فقط به شکل مبارزه‌ی مستقیم بین سرمایه‌داران و کارگران و موضوعاتی چون دستمزد، بهبود شرایط کار، ساعات کار و امثالهم در نظر می‌گیرند و مارکسیسم را به «تقلیل‌گرایی طبقاتی» متهم می‌کنند، خود دچار «تقلیل‌گرایی» هستند و تاریخ عمده‌ی جنبش‌های کارگری را صرفاً به «جنگ طبقه بر علیه طبقه» کاهش دهند. این «تقلیل‌گرایی» بیشتر به یک کلیشه‌ی کهنه تبدیل شده که از جانب عده‌ای مرتباً تکرار می‌شود. این کاملاً درست است که عده‌ای در جنبش کارگری از همان ابتدا تا به امروز درک نادرستی از طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی ترویج کرده‌اند، اما با اتکا به درک این اقلیت کوچک نمی‌توان خط بطلان بر تاریخ مبارزاتی جنبش کارگری کشید.

اگر منظور منتقدان مارکسیست از «تقلیل‌گرایی طبقاتی» آن است که از نظر مارکسیست‌ها طبقه هویتی در میان دیگر هویت‌ها نیست، آنگاه می‌توان اعتراف کرد که آری، ما مارکسیست‌ها «تقلیل‌گرایی طبقاتی» هستیم. بین استثمار و ستم تفاوت

قائل هستیم و طبقه را هم‌ردیف مقولاتی چون جنسیت و نژاد قرار نمی‌دهیم. امروز، این «نژاد» نیست که موجب نژادپرستی می‌شود، زیرا «اختلاف نژادی» نه پایه‌ی علمی دارد و نه عینی. این جنسیت نیست که موجب ستم جنسیتی می‌شود بلکه تقسیم کار شکل‌گرفته در جامعه‌ی سرمایه‌داری موجبات اصلی چنین ستمی را فراهم می‌کند. هویت زمانی اهمیت می‌یابد که دیگران به یک فرد به شکل خاصی بنگرند، به عبارت دیگر وابسته به یک استنباط ذهنی است، در حالی که طبقه یک رابطه‌ی اجتماعی عینی است. حتی اگر کارگری خود را کارگر تلقی نکند باز تغییری در این واقعیت عینی ایجاد نمی‌شود.

تأکید بر اولویت طبقاتی این نیست که ادعا شود یک کارگر مهم‌تر از یک خانه‌دار است، حتی یک زن کارگر سیاه‌پوست ممکن است به خاطر آزار همسرش در خانه و یا خشونت نژادی پلیس، خود را بیش از هرچیز یک زن یا یک سیاه‌پوست تلقی کند تا یک کارگر. با این حال، تأکید مارکسیسم بر این است که همه‌ی ستم‌های یادشده در نظام سرمایه‌داری یعنی نظامی که فعالیت انسانی به گونه‌ای سازماندهی شده است که توده‌های وسیعی به دسته‌های متفاوتی تقسیم شده‌اند تا منفعت عده‌ی معدودی تضمین شود و از عملکرد «طبیعی» چنین نظامی اطمینان حاصل شود، امتزاج شده‌اند. برای کشف ریشه‌های نابرابری باید این سازمان طبقاتی را شناخت. این حرف به معنای «تقلیل» جنسیت یا نژاد، ملیت و... به طبقه نیست. این به معنی نفی ستم‌های جنسیتی و نژادی نیز نیست بلکه تأکید بر درک تفاوت بین ستم و استثمار است، تأکید بر شکل ویژه‌ی این ستم‌ها در نظام سرمایه‌داری است. این به‌هیچ‌وجه به معنی معطل‌ماندن سایر مبارزات در پشت سر مطالبات کارگری نیز نیست. درست با درک کارکرد این ستم‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری بود که مارکس در سال ۱۸۶۹ گفت «طبقه‌ی کارگر انگلیس قبل از خلاص شدن از شر ایرلند هرگز به هیچ چیزی دست نخواهد یافت. اهرم باید در ایرلند اعمال شود.»

محوریت مبارزه‌ی طبقاتی مسائل اقتصادی را مهم‌تر نمی‌کند. مبارزه بر علیه ستم، چه جنسیتی، نژادی، ملی، قومیتی... متمایز از مبارزه‌ی طبقاتی و یا مخالف آن نیست. تا زمانی که این مبارزات وجهی از یک مبارزه‌ی عمومی و مترقی ضدسرمایه‌داری

به‌عنوان یک کلیت، برای ایجاد زندگی بهتر، گسترش آزادی، برابری و همبستگی هستند، وظیفه‌ی سوسیالیست‌ها دفاع کامل از چنین مبارزاتی است.

در عرض نیم‌قرن گذشته، پس از چرخش زبانی و تکیه بر نظرات کسانی چون لاکلاو و موف به این نتیجه رسیدند که مارکسیسم نمی‌تواند تحلیل درستی از «جنبش‌های اجتماعی نوین» ارائه دهد و حامی این جنبش‌ها نبوده است. از آنچه تاکنون گفته شد می‌توان نتیجه گرفت که درک آنان از مبارزه‌ی طبقاتی و تحلیل طبقاتی نادرست است. مسلماً یکی از عوامل اشتباه آنان می‌تواند این باشد که مارکس تعریف مشخصی از طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی ارائه نداد اما آثار رهبران مارکسیسم، عملکرد جنبش‌های متأثر از تئوری‌های مارکسیستی و مبارزه‌ی این جنبش‌ها برای گسترش آزادی، برابری، همبستگی، استقلال و عدالت بیشتر، به‌خوبی رابطه‌ی موفق این جنبش‌ها و تئوری‌های مارکسیستی را نشان می‌دهد، چیزی که برخی فقط مایل‌اند چشم بر آنها ببندند. این به معنی دفاع از اشتباهات رهبران احزاب و سازمان‌های مارکسیستی نیست، بلکه دعوت به دیدن دستاوردها و مبارزات این جنبش‌ها به صورت کامل و نه منقطع است. جدایی «جنبش‌های اجتماعی نوین» از مارکسیسم و دستاوردهای عملی آنها، متأسفانه ضعف‌های این جنبش‌ها را به‌خوبی آشکار کرده است و نشان داده که برای رسیدن به اهداف رادیکال بازگشت به طبقه اجتناب‌ناپذیر است. امروز برخی در پرتو خیزش‌های مردمی اخیر در ایران مطرح می‌کنند و خواهان سازش‌های طبقاتی به هر قیمتی و یا مخالفت با هر مصالحه‌ای هستند، اما مشکل از نظر مارکس مصالحه‌ی طبقاتی نبود. او مسلماً از بحث‌های امروز در مورد فرصت‌های برابر و کاهش تضادهای اجتماعی که اخلاق را در صدر همه‌چیز قرار می‌دهند، طرفداری نمی‌کرد. اما وی به‌خوبی می‌دانست که طبقه‌ی کارگر برای رسیدن به اهداف خود باید مصالحه کند. نکته‌ای که او بر آن تأکید داشت این بود که سیاست نیاز به یک استراتژی دارد. مصالحه‌ی طبقاتی با چه شرایطی، و از طریق کدام ابزارها و برای چه اهدافی؟ در هر مصالحه‌ی جدی و قابل‌اعتباری، نیروی معینی باید این مصالحه را به اجرا گذارد. درست در این‌جا، مبارزه‌ی طبقاتی اهمیت می‌یابد. «نقطه‌ی مرکزی مارکس در این مورد تأکید بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی به‌عنوان مکانیسمی است که از طریق آن هرگونه

سازش طبقاتی در واقع تحمیل می‌شود.» (رایلی، ۲۰۲۴) اگر این نکته توسط نیروهای چپ درک نشود، از همان ابتدا سیاست منفعلانه را در پیش خواهند گرفت.

آیا مارکسیست‌ها به خاطر «جبرگرایی» و دترمینیسیم جنبش‌های زنان، ضدنژادپرستی... را «نادیده گرفتند»؟ این یکی از حملاتی است که از جمله از طرف لاکلاو و موف مطرح و سپس از طرف هواداران آنها مرتباً تکرار می‌شود. همان‌طور که گراس در مقالات خود نشان داد لاکلاو و موف خود بیش از مارکسیست‌ها جبرگرا و تقلیل‌گرا بودند. مارکسیسم مانند هر نظریه‌ی جامعه‌شناسی که روابط علی را مطالعه و از آنها نتایج معینی اتخاذ می‌کند «جبرگرا» و دترمینیسیت است. هر نظریه‌ی اجتماعی در مورد علیت است. اگر بگویید سرمایه‌داری موجب استثمار می‌شود، اگر بگویید سرمایه‌داری موجب نابرابری می‌شود و تحلیل طبقاتی را ابزار کار خود قرار دهید، مهر «جبرگرا» می‌خورید. اما کسی که به‌جای طبقه نژاد یا جنسیت یا فرهنگ را مبنای کار خود قرار می‌دهد فقط یک دترمینیسیم را جایگزین دیگری می‌کنند. این رتوریک راه به جایی نمی‌برد و فقط موجب گمراهی است. مارکسیسم در سطح کلان جبرگرا است. اما این به معنی آن نیست که در سطح خرد نیز چنین است. (چمبر، ۲۰۲۶) این که افراد در کل بر اساس منافع طبقاتی خود عمل می‌کنند به معنی آن نیست که همه چنین می‌کنند. انگلس سرمایه‌داری بود که بر خلاف منافع خود عمل می‌کرد. بنابراین اگر مارکسیست‌ها ساختارهای جامعه و طبقات را در سطح کلی مطالعه می‌کنند به معنی آن نیست که معتقدند هر فرد در سطح خرد نیز مطابق آن عمل خواهد کرد. مارکسیسم هیچ‌گاه ادعا نکرده است که افراد امکان انتخاب ندارند. آنچه اعلام کرده این است که ساختارها امکان انتخاب افراد را محدود می‌کنند.

در نهایت، برخلاف بازنویسی تاریخ معاصر جنبش کارگری و روایت‌های نادرست از مبارزه‌ی سوسیالیست‌ها در دفاع از حقوق زنان، اقلیت‌های ملی، مذهبی، نژادی... باید گفت، مسلماً جنبش کارگری در گذشته دچار خطاهای معینی شده است اما مارکسیست‌ها تلاش داشته‌اند تا برای گسترش عدالت در جامعه در کنار نیروهای مترقی مبارزه کنند. این موضوعی است که دیگران و نیز صاحب این قلم در حد توانایی خود در مقالات جداگانه‌ای به آنها پرداخته است.

یازده

حبیبی با تکیه بر نظرات موف به خاطر «بحران اقتصادی، فرسایش مشروعیت، شکاف‌های نسلی و فرهنگی، و تداوم اعتراض‌های اجتماعی» از مفهوم «لحظه‌ی پوپولیستی» برای تحلیل شرایط ایران استفاده می‌کند. (حبیبی، ۱۴۰۵) از نظر او چپ دموکراتیک کثرت‌گرا باید خلاء گفتمانی را که در ایران وجود دارد پر کند. او در واقع به نوعی، آرزومند پیروزی پوپولیسم چپ در ایران است. صاحب این قلم مانند بسیاری از چپ‌گرایان دیگر، اگر چنین جریانی در ایران شکل بگیرد، و مطالبات مهم اکثریت مردم ایران را طلب کند، از آن حمایت خواهد کرد. اما واقعیت تلخ این است که هیچ نشانه‌ای از وقوع چنین معجزه‌ای در تیررس نیست. حال، پرسش اصلی این است که چپ باید تمام تخم‌های خود را در سبد پوپولیسم فرضی چپ قرار دهد؟ در شرایط سخت و بحرانی کنونی که امکان حضور خیابانی وجود ندارد و تنها صحنه‌ی باقی‌مانده رسانه‌های خبری خارج از کشور و رسانه‌های اجتماعی است. با توجه به محدودیت‌های شدید اینترنتی حتی این ابزار نیز متأسفانه در ایران برد مناسبی حداقل در شرایط فعلی ندارد.

طرفداران لاکلاو و موف مایل هستند که پدیده‌هایی چون سندرز و کوربین را در زمره‌ی «پوپولیسم چپ» قرار دهند، گزاره‌ای که نویسندگان آن توافقی ندارد. با این حال، بیاید برای سادگی بحث، بپذیریم که سندرز و کوربین «پوپولیسم چپ» را نمایندگی کرده و از درون احزاب موجود توانستند پروژه‌ی «پوپولیسم چپ» را به اجرا گذارند. می‌توان موضوع بحث دلایل عدم موفقیت آنان را نیز به کنار گذاشت. در ایران نیروها و احزاب سیاسی محدودی اجازه‌ی فعالیت سیاسی دارند. پروژه‌ی تغییر از درون در عرض چند دهه‌ی اخیر توسط «چپ‌های اصلاح‌طلب» به اجرا گذاشته شده است. نتیجه‌ی این تلاش‌ها چه بوده است؟

مشکل موف و لاکلاو این نبود که نتوانستند «لحظه‌ی پوپولیستی» را پیش‌بینی کنند. آنها به‌درستی پیش‌بینی کردند که واکنش به سیاست‌های نولیبرالی در راه است. این پیش‌بینی کاملاً درست از آب درآمد. استوارت هال هم به‌درستی ظهور تاجریسم را پیشگویی کرده بود. اما تشخیص یک بیماری به معنی درمان صحیح آن نیست. این

تشخیص حتی در مواردی به معنی توضیح درست علل بیماری نیز نیست. مسئله‌ی اصلی این است که آیا آنها استراتژی درستی برای خروج چپ دموکراتیک کثرت‌گرا تعریف کردند؟ هیچ‌کس مخالف آن نیست که از زبان ساده و قابل‌فهمی برای بیان نابرابری‌های واقعی استفاده شود، یا نشان دهد که چگونه در جامعه درصد بسیار کوچکی توانسته‌اند ثروت و قدرت زیادی را در دست‌ان خود جمع کنند. یا این که با تأکید بر مشکلات مسکن، درمان، دستمزدهای ناچیز، بیکاری، جنگ، محیط‌زیست، قوانین تبعیض‌آمیز، سانسور، آزادی‌های اجتماعی و سیاسی... برنامه‌های مناسب و قابل‌اجرایی ارائه دهد. طرح مطالبات اکثریتی و قابل‌فهم برای جذب توده‌های وسیع همیشه بخش مهمی از وظایف همیشگی احزاب و سازمان‌های سیاسی بوده و است. زبان عادی مردم عادی همیشه بر علیه نخبگان بوده است، آنها برای تشریح نابرابری‌ها از مخالفت خود با «نخبگان حاکم» سخن گفته‌اند.^۸

مشکل اصلی موف و لاکلاو این است که نمی‌توانند توضیح دهند چرا پوپولیسم در یک کشور به سرعت پا می‌گیرد اما در کشور مجاور که دارای همان شرایط است، نفوذ ناچیزی دارد؟ چرا در آمریکای لاتین در قرن بیستم پدیده‌ای گسترده بود اما در غرب با وجود بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۷۰ مدتها طول کشید تا به آنجا برسد؟ آنها پوپولیسم چپ و راست را در کنار هم قرار می‌دهند، تیتو و مائو همان‌قدر پوپولیست می‌شوند که دونالد ترامپ. آنها نمی‌توانند تشخیص دهند که کدام ساختارها در جامعه‌ی سرمایه‌داری امکان ظهور پوپولیسم راست را بسیار تسهیل و دیگری را تقریباً ناممکن می‌سازد.

نویسنده‌ی محترم دیگری در همین سایت، ضمن انتقاد به حیبی مدعی است تئوری پوپولیسم لاکلاو-موف فقط «واکنشی تاکتیکی و رقابتی به موفقیت گفتمانی راست» بود. (امینی، ۱۴۰۵) در حالی که تمام موفقیت آنها این بود که در تئوری‌های خود امکان چنین جنبش‌هایی را میسر دانستند و اتفاقاً تعبیر از استراتژی چپ را دگرگون کردند. امینی مدعی است که نباید تصویری «کلاسیک» از طبقه قرار داد، بلکه باید به تئوری‌های استندینگ در مورد پریکاریا و فریزر دهه‌ی ۱۹۹۰ روی آورد.^۹ برای او بحران سازماندهی طبقه‌ی کارگر ناشی از وضعیت جدید نیروی کار است.

پذیرش تئوری پریکاریا می‌تواند هم از نظر عملی راهی برای سازماندهی این قشر جدید باز کند و هم مبنایی برای بازاندیشی در طبقه باشد.

مشکل استندینگ این است که کارگران دائمی و موقت در تمام تاریخ سرمایه‌داری در کنار هم بوده‌اند. آنچه که استثنا بوده است دوران طلایی اشتغال پایدار پس از جنگ دوم جهانی بوده است. بنابراین درک او از نظر تاریخی چندان دقیق نیست. مسلماً طبقه‌ی کارگر امروزی با طبقه کارگر دویست، صد و یا نیم قرن پیش متفاوت، و تغییرات ساختاری معینی را از سر گذرانده است اما هیچ طبقه‌ی جدیدی به نام «پریکاریا» که زیر پرولتاریای سنتی قرار می‌گیرد، ظهور نکرده است. آنها بخشی از طبقه‌ی کارگر هستند و نه یک طبقه‌ی جدید. محدود کردن پرولتاریا فقط به کسانی که قرارداد پایدار و ساعات کار مشخص داشته یا مسیر شغلی معین و حضور اتحادیه‌ای داشته باشند، کار درستی نیست. کارگران موقت، پلت‌فرمی، فری‌لنسرها همه بخشی از طبقه‌ی کارگر هستند. راه نجات سازماندهی طبقاتی، ساختن یک طبقه‌ی جدید نیست. این عمل موجب تضعیف آگاهی طبقاتی مشترک شده و اتفاقاً کار سازماندهی را مشکل‌تر می‌سازد. مسلماً سازماندهی بخش‌های پراکنده همیشه یکی از موانع ساختاری سرمایه‌داری بوده و است که باید برای غلبه بر آنها تلاش نمود.

در پایان می‌توان چنین نتیجه گرفت، پسامارکسیست‌هایی چون لاکلاو و موف بر اهمیت «جنبش‌های نوین» چون فمینیستی، زیست‌محیطی، نژادی،... تأکید درستی کردند، این تصور غلط غالب که سیاست و ایدئولوژی صرفاً بازتاب مستقیم طبقاتی‌اند، این که هویت‌های سیاسی از پیش آماده نیستند بلکه در مبارزه‌ی سیاسی سیاسی ساخته می‌شوند و بر ضرورت پیوند مطالبات گوناگون، در مقابل مارکسیسم غالب، پای فشرده، بر نقش عوامل فرهنگی تأکید مجدد نمودند، چپ را یک گام به پیش راندند. اما این پیشرفت با چندگام به پس همراه شد. آنان نقش گفتمان را چنان بزرگ کردند که واقعیت مادی، مناسبات تولید، طبقه و محدودیت‌های ساختاری کاملاً کمرنگ شدند. از رد جبرگرایی غیرمعقول متداول در بخشی از جنبش مارکسیستی به نوعی تصادف‌گرایی و اراده‌گرایی سیاسی رسیدند؛ گویی با مفصل‌بندی مناسب می‌توان هر مطالبه‌ای را به هر پروژه‌ای پیوند داد. تفاوت وزن و ظرفیت دگرگون‌کننده جنبش‌ها را نادیده گرفتند و جایگاه ویژه‌ی طبقه‌ی کارگر در تولید را با یک رسالت متافیزیکی

اشتباه گرفتند. درک نادرستی از هژمونی را میان چپ اشاعه دادند. سازمان، حزب، اتحادیه، برنامه، قدرت دولتی و استراتژی بلندمدت را به حاشیه راندند و جای آنها را به شبکه، هویت، مقاومت پراکنده و کنش رسانه‌ای دادند. استراتژی سوسیالیستی را به ساختن «مردم» از راه شعار، مرزبندی و زنجیره‌ی هم‌ارزی تقلیل دادند. در عمل سوسیالیسم و گذار از سرمایه‌داری به عنوان هدف را کنار گذاشتند و به «دموکراسی رادیکال» در محدوده‌ی نظم لیبرالی رسیدند. درک نادرستی از مبارزه‌ی طبقاتی اشاعه دادند و با تعمیم اشتباهات برخی، اتهامات نادرستی به کل جریان مارکسیستی زده و با رواج بعضی از مفاهیم نادرست، به جای پیوند و ایجاد همبستگی میان تمام نیروهای ضدسرمایه‌داری، موجب انشقاق بیشتر در صفوف مبارزه شدند. گام مثبت آنان در گسترش افق چپ، با عقب‌نشینی بزرگ‌تری از سیاست سازمان‌یافته و ضدسرمایه‌داری همراه شد. و این جای تاسف بسیار دارد.

یادداشت‌ها

^۱ در این نوشته چند مفهوم از نظرات لاکلاو و موف به کار برده شده است. معنی ساده‌ی برخی از این اصطلاحات به شرح زیر است.

مفصل‌بندی: پیوند دادن عناصر پراکنده برای ساختن یک معنا یا هویت جدید.

عنصر: نشانه یا ایده‌ای که هنوز معنای ثابتی ندارد و در جامعه شناور است. (مثلاً مفهوم آزادی، عدالت، مردم)

لحظه: وقتی عناصر از طریق مفصل‌بندی در یک گفتمان قرار می‌گیرند و معنای مشخصی پیدا می‌کنند، به «لحظه» تبدیل می‌شوند.

موقتی‌بودن: معنایی که از طریق مفصل‌بندی ایجاد می‌شود هیچ‌وقت کاملاً تثبیت نمی‌شود و همیشه در معرض فروپاشی و بازمفصل‌بندی توسط رقیبان قرار دارد.

مرزهای آنتاگونیسم: برای این که یک مفصل‌بندی شکل بگیرد، باید یک «دیگری» یا دشمن مشترک تعریف شود تا مطالبات مختلف در تقابل با آن معنا پیدا کند. (مثلاً مطالبات گوناگون مردم در برابر «سیاست‌های ریاضت اقتصادی»).

نفی ذات‌گرایی: هیچ پدیده، طبقه‌ی اجتماعی یا نشانی در جامعه دارای یک معنای ذاتی، همیشگی و ازپیش تعیین‌شده نیست. طبقه‌ی کارگر سوژه‌ی انقلابی ازپیش مقرر نیست بلکه دارای همان اولویتی

است که دیگر طبقات از آن می‌توانند برخوردار باشند. آگاهی و هویت از طریق مفصل‌بندی سیاسی و ایدئولوژیک ساخته می‌شود.

گفتمان: سیستمی از زبان، نشانه‌ها و رفتارهاست که مشخص می‌کند ما در یک دوره‌ی تاریخی خاص چگونه در باره یک موضوع می‌اندیشیم، حرف می‌زنیم و عمل می‌کنیم. لاکلاو و موف مفهوم مفصل‌بندی را توسعه دادند و اعلام کردند همه‌ی امور اجتماعی خصلتی گفتمانی دارند.

ابزار هژمونی: مفصل‌بندی ابزار اصلی رسیدن به هژمونی است، زمانی که یک جریان سیاسی موفق می‌شود خواسته‌ها، مطالبات و گروه‌های مختلف و حتی متضاد جامعه را حول یک محور مشترک به یکدیگر مفصل‌بندی کند.

^۲ نورمن گراس در سال‌های پایانی عمر، به‌ویژه پس از حوادث یازده سپتامبر و مخالفت برخی از چپ‌گرایان با حمله‌ی نظامی به افغانستان و سپس عراق، به تدریج از مارکسیسم فاصله گرفت و به مجموعه‌ای از ایده‌های برابری‌طلبانه‌ی لیبرالی روی آورد. با وجود این، تغییری در بسیاری از افکارش از جمله در نقد وی به نظرات لاکلاو -موف صورت نگرفت، بلکه وی از تئوری ارزش مارکس فاصله گرفت و ایجاد یک جامعه‌ی سوسیالیستی بدون استثمار را ناممکن تلقی کرد. در هر حال، بسیاری از انتقادات گراس به لاکلاو -موف همچنان اعتبار خود را حفظ کرده‌اند.

^۳ کورنلیوس کاستوریادیس فیلسوف، اقتصاددان و نظریه‌پرداز چپ‌گرای برجسته یونانی-فرانسوی که همراه کلود لوفور نشریه و گروه «سوسیالیسم یا بربریت» را بنیان‌گذاری کرد. از نظر او جامعه صرفاً مجموعه‌ای از افراد یا روابط اجتماعی نیست. جامعه یک آفرینش تاریخی است که دائماً معنا تولید می‌کند، نهاد می‌سازد، ارزش‌ها را تعریف و جهان خود را تفسیر می‌کند. مفاهیمی مانند ملت، پول، قانون، شهروند، پیشرفت، خدا... معنایی هستند که جامعه خلق کرده و بر اساس آنها خود را سازمان داده است. در نتیجه جامعه همیشه دارای یک فرایند خودنهادگذاری است. او همچنین بُعد قدرت-قانون، دولت، سازوکارهای تصمیم‌گیری را امر سیاسی در نظر می‌گیرد به عبارت صریح‌تر امر سیاسی به معنای وجود نهادهای قدرت در هر جامعه است. هر جامعه‌ای اعم از استبدادی یا دموکراتیک امر سیاسی دارد اما سیاست با امر سیاسی یکی نیست. سیاست فعالیت است که هدفش دگرگون کردن آگاهانه‌ی نهادهای جامعه است. به عبارتی، امر سیاسی در همه‌ی جوامع وجود دارد اما سیاست فقط در برخی شرایط ظهور می‌کند. حال در یک جامعه‌ی خودمختار، این آگاهی وجود دارد که نهادها ساخته‌ی خود انسان‌ها است و بنابراین می‌توانند آنها را تغییر دهند. در لحظات انقلابی که سیاست ظهور می‌کند عمل تأسیس و برپایی نهادها صورت می‌گیرد. سیاست نه مبارزه‌ی طبقاتی است و نه مبارزه‌ی احزاب سیاسی بلکه فرایند تولید و بازتولید نظم اجتماعی است. به عنوان نمونه، قبل از انقلاب فرانسه جامعه دارای اشراف، کلیسا، سلطنت، نظام مالیاتی، قوانین مالکیت، دستگاه اداری... یا به عبارتی ساختارهای نسبتاً پایدار بود، زندگی جمعی یا امر اجتماعی وجود داشت. اما در زمان انقلاب فرانسه، مردم این نهادها را مورد پرسش قرار دادند و سیاست، یعنی جنبش انقلابی برای بازآفرینی نهادها شکل گرفت. از نظر لاکلاو و موف آنچه بیشتر اهمیت دارد نه این امر بلکه چگونگی ساخته‌شدن سوژه‌ی انقلابی مردم با مشارکت دهقانان،

شه‌رنشینان، بورژواها، پیشه‌وران از طریق مفصل‌بندی هژمونیک و صورت‌بندی مطالبات گوناگون، نمایندگی سیاسی، مالیات کم‌تر، آزادی، برابری بود، یعنی این که چگونه فرآیند شکل‌گیری ملت فرانسه پیش رفت. از نظر آزمون، آنچه که موف و لاکلائو نمی‌توانند توضیح دهند این است که چرا «دال‌های» آزادی، برابری، ملت در قرن هجدهم توانستند توده‌ها را بسیج کنند اما در پنجاه سال قبل از انقلاب موفق نشدند؟ کدام ساختارهای اجتماعی نوظهور، بحران‌های اقتصادی، نهادها و نیروهای تاریخی چنین شرایطی را ایجاد کردند؟ تا زمانی که ساختارها و شرایط اجتماعی و تاریخی فرآیندهای شکل‌گیری یک نیروی هژمون به‌درستی تحلیل نشوند، نمی‌توان رابطه‌ی بین امر اجتماعی و امر سیاسی را توضیح داد. ^۴ اندرسون از جمله در نقد جدایی مطالبات از لنگرگاه‌های اجتماعی و اقتصادی به‌طی می‌گوید: «گستره‌ی مفصل‌بندی‌ها ماهیتاً حدودمرز نمی‌شناسد. فقط امکان و ضرورت وجود دارد. شعار خلع‌ید از خلع‌یدکنندگان می‌تواند به شعار بانکدارها بدل شود، عرفی‌سازی کلیسا به هدف واتیکان، اضمحلال اصناف به ایده‌آل پیشه‌وران و بیکاری انبوه به درخواست طبقه‌ی کارگر و حصارکشی‌ها به هدف دهقانان.» (اندرسون، ۱۳۹۶)

^۵ لازم به تذکر است که جنبش اکتیویسم آنها به رهبری کورت هیلر، جنبشی غیر مارکسیستی و صلح‌طلب بود، در مقابل، اویکن خود یک ناسیونالیست سرسخت و طرفدار جنگ بود.

^۶ در این‌جا به چند مورد می‌توان اشاره کرد: برای کورت ویلند، پوپولیسم یک استراتژی رهبری است. مثلاً او می‌گوید: «رابطه‌ی میان رهبر و پیروان عمدتاً بر تماس مستقیم و شبه‌شخصی استوار است، نه بر میانجی‌گری سازمانی»

کاس مود پوپولیسم را به گونه‌ی دیگری تعریف می‌کند. از نظر او پوپولیسم یک ایدئولوژی نازک است که می‌تواند ایدئولوژی‌های دیگر مثلاً ناسیونالیسم را به خدمت گیرد. بنا به گفته‌ی وی، «پوپولیسم جامعه را به مردم و نخبگان تقسیم می‌کند و سیاست باید اراده‌ی مردم را محقق کند»
یان ورنر مولر معتقد است پوپولیسم ادعای نمایندگی انحصاری مردم را دارد. او تعریف مردم/نخبگان را می‌پذیرد.

(نگاه کنید به یگر و بوریلو، ۲۰۲۱ و ۲۰۲۳)

^۷ مسلماً بحران اقتصادی و افول احزاب توده‌ای در ایجاد پوپولیسم نقش مهمی ایفا کرده‌اند، اما باید به خاطر داشت که در نیم‌قرن گذشته نهادهای کارگری بسیار ضعیف شدند و در نتیجه زبان طبقاتی نیز به‌تدریج از جامعه حذف شد. یکی از عوامل حذف زبان طبقاتی حمله‌ی بسیاری از نظریه‌پردازان پسامارکسیست و پسااخبارگرا به استفاده و تکیه بر زبان طبقاتی بود. باید اضافه کرد که برخی از نویسندگان چپ، از جمله یگر و بوریلو، سندرز و کوربین را بخشی از موج پوپولیسم چپ تلقی می‌کنند، در حالی که چنین ارزیابی به نظر نویسنده نادرست است.

^۸ لازم به تذکر است که شانتال موف (و البته در شکلی بسیار بالاتر لاکلائو) از زبان ساده برای ارتباط با خواننده استفاده نمی‌کند. موف خواهان آن است که چپ باید بتواند با زبان قابل‌فهم، عاطفی و ساده با مردم ارتباط برقرار کند اما آثار آنها بسیار انتزاعی و مملو از واژه‌های دشوار، برای خواننده‌ی

غیرمتخصص است. خواننده‌ی فارسی می‌تواند به مقدمه‌ی پیمان وهاب‌زاده در ترجمه‌ی یکی از نوشته‌های موف به نام سیاست دموکراتیک و مسأله‌ی هویت مراجعه کند. وهاب‌زاده از جمله می‌گوید «نوشته‌های اینان در هم نثر آنها و هم در به کارگیری مفاهیم زبان‌شناسی ساختارگرایی ژاک دریدا نوشته شده‌اند، به راحتی به فارسی ترجمه‌پذیر نیستند... موف مقاله‌ی خود را با مقدمه‌ای فشرده و انتزاعی آغاز می‌کند که پر است از مفاهیم سیاسی پس‌اساختارگرایی. این بخش در زبان اصلی هم به دشواری و کندی خوانده می‌شود، تا چه برسد به فارسی» (وهاب‌زاده، ۱۳۹۴)

^۹ متأسفانه در این نوشته امکان ورود به بحث فریزر وجود ندارد. خوانندگان مشتاق می‌توانند برای مثال به یکی از آخرین نوشته‌های او فمینیسم ۹۹ درصدی‌ها: یک مانیفست که همراه با باتاچاریا و آرتوزا نوشته است مراجعه کنند.

منابع

محمد حبیبی، ۱۴۰۵، لحظه‌ی پوپولیستی و وظیفه‌ی چپ دموکراتیک کثرت‌گرا، نقد اقتصاد سیاسی

محمد حبیبی، ۱۴۰۵، فرصت بدون سازمان، نقد اقتصاد سیاسی

نریمان امینی، ۱۴۰۵، خیلی دور، خیلی نزدیک، نقد اقتصاد سیاسی

جعفر ابراهیمی، ۱۴۰۵، نقدی بر «لحظه‌ی پوپولیستی»، سایت نقد

رضا جاسکی، ۱۴۰۱، سوسیالیسم بدون ماتریالیسم، نقد اقتصاد سیاسی

رضا جاسکی، ۱۴۰۳، چرا طبقه و تحلیل طبقاتی، نقد اقتصاد سیاسی

ارنستو لاکلاو و شانتال موف، ۱۳۹۲، هژمونی و استراتژی سوسیالیستی، نشر ثالث

پری اندرسون، ۲۰۲۴، حرف — ه، تغییرات هژمونی، برگردان محمود شوشتری، سایت ایران گلوبال

پری اندرسون، ۱۳۹۶، وارثان گرامشی، نقد اقتصاد سیاسی

شانتال موف، ۱۳۹۲، بازگشت امر سیاسی، رخ‌داد نو

شانتال موف، ۱۳۹۴، سیاست دموکراتیک و مسأله هویت، ترجمه پیمان وهاب‌زاده

Norman Geras, 1987, Post-Marxism?, New left review, no

163(NLR I)

Norman Geras, 1988, Ex-Marxism without substance, New left review, no 169 (NLR I)

Ernesto Laclau & Chantal Mouffe, 1987, Post-Marxism without apologies, New left review no 166 (NLR I)

Peter Osborne, 1991, Socialism and the limits of liberalism, Versobooks

Peter Osborn, 2024, The planet as political subject?, New left review no 145

Nicos Mouzelis, 1978, Ideology and class politics, New left review, NLR I/112

Nicos Mouzelis, 1988, Marxism or post-marxism, New left review, NLR I/167

Ernesto Laclau, 1977, Politics and ideology in Marxist theory, NLB London

Dylan Riley, 2011, Hegemony and democracy in Gramsci's prison notebooks, California Italian studies

Astra Taylor, 2016, Against activism, The Buffler, no 30, March 2016

Isabelle Garo, 2023, Communism and strategy, Verso

Arthur Borriellom and Anton Jäger, 2023, The populist moment, Verso

Arthur Borriellom and Anton Jäger, 2021, Making Sense of populism, Catalyst

Vivek Chibber, 2022, The class matrix, Harvard University press

Chantal Mouffe, 1993, The return of the political, Verso

Chantal Mouffe, 2013, Hegemony, radical democracy, and the political, Edited by James Martin, Routledge

Chantal Mouffe, 2018, For a left populism, Verso

Chantal Mouffe, 2005, On the political, Routledge

Vivek Chibber, 2026, What makes a Marxist?, Confronting capitalism, substack.com